

آتور

niceroman.ir

نویسنده: مریم کوروسی

آتور سوره

نویسنده مریم کوروسی

وَإِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ وَيَقُولُونَ إِنَّهُ لَمَجْنُونٌ وَمَا هُوَ إِلَّا ذِكْرٌ لِلْعَالَمِينَ...

مریم کوروسی

آتور

خلاصه رمان :

داستان درمورد دختری است که وقتی بچه دار می شود همسرش آن را رها می کند
دختری که جز همسرش کسی را ندارد
وارد جبهه ی متفاوتی از زندگی اش می شود

مقدمه :

تو در زندگی ام آتور انداختی
هنگامی که دگر فراموشت کرده بودم

*

*

*

**#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_یک

آیدا

کودک درون آغوشم جرعه ای شیر می خواهد

اما آنقدر تشنه و گرسنه هستم که شیری برای طفل معصوم نداشته باشم
باد سردی که وزید باعث شد کودکم را بیشتر در آغوش بگیرم
گریه می‌کرد و از گرسنگی زیاد صورتش به قرمزی می‌زد
گوشه‌ی پارک زیر درختی نشستم

چادرم را بیشتر به دور خود و کودک مظلوم کشیدم
سینه‌ی بدون شیرم را از پیراهن درآوردم
و در دهان کودک شیرخوارم فرو کردم وقتی متوجه شد به مراد دلش رسیده است
گریه اش رفته رفته تمام شد و با لذت مشغول مک زدن شد
با مک هایش انگار باقی‌مانده‌ی جانم را می‌کشید
اما بعد چند دقیقه که متوجه شد خبری از شیر نیست
سینه ام را ول کرد و گریه اش را از سر گرفت
در گوشش لالایی می‌خواندم بلکه آرام شود
دیروز از کارم اخراج شده بودم

خدمتکار یه خونه بزرگ بودم که همونجا هم زندگی می‌کردم اما با آمدن چند خدمتکار دیگربه راحتی من را از کار بیکار کردند
دوست و آشنایی هم نداشتم که بتوانم به آن‌ها پناه ببرم
دیشب را توانسته بودم در نمازخانه پارک بگذرانم
اما بقیه شب‌ها چه

غذای خودم و بچه ام را چگونه فراهم کنم؟

مشکل من که فقط بیکاری نبود دیشب که در نمازخانه پارک خوابیده بودم
دزدی تمام پس‌اندازم را دزدیده بود بی آنکه من حتی چهره‌اش را ببینم

روز قبل غذای کافی نخوردم و تا الان که آسمون داره رگه‌های نارنجی رنگش را که نشان از غروب‌ه نشان می‌دهد گرسنه مانده‌م
گرسنگی خودم به کنار من غصه طفلی را میخورم که گرسنه است، شیر می‌خواهد و من حتی توان اینکه به او شیر بدهم را ندارم
زندگی من کامش تلخ است
همیشه روالش این‌گونه بوده است

قصد ناشکری از خدای بزرگ را ندارم اما احساس نمی‌کند امتحان هایش از توان من خارجه
وقتی ازدواج کردم خیال می‌کردم همسر منو دوست داره

****#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_دو

آیدا

و چون توجه او را داشتم از نظر خودم خوشبخت‌ترین زن جهان بودم
اما این خوشی دوام زیادی نداشت
وقتی همسر من متوجه بارداری من شد
کم کم رفتارش عوض شد، سرد شده بود

همان مردی نبود که من می‌شناختم

در نهایت یک ماه قبل از به دنیا آمدن فرزندمان درخواست طلاق داد و بعدش هم گم و گور شد
به خاطر شکی که به من وارد شد همان روزی که من را طلاق داد

دخترم رو به سختی در بیمارستان..... به دنیا آوردم

خیلی غریبانه بود کسی نبود که هنگام ورود به اتاق عمل دستم رو بگیره

وقتی فرزندم به دنیا اومد چند روز در دستگاه بود حتی یه نفر هم به عیادتم نیامد

بهتره بگم کسی را نداشتم که به عیادتم بیاد

الان تنها از خدا می‌خواستم سقفی برایم قرار بده

وقتی همسرم مرا به حال خود رها کرده بود دوست و آشنای نداشته‌ام چه گلی می‌خواهند به سرم بگیرند

بلند شدم برم تا از دکه نزدیک پارک روزنامه ای بگیرم تا ببینم کاری برای یک زن بچه دار که مدرک تحصیلی اش فقط دیپلم

است هست یا نه

وقتی مرد روزنامه فروش نگاهش به قیافه ژولیده ام افتاد رنگ نگاهش تغییر کرد

با کنایه به من گفت :

- ای خانوم این چه سر وضعیه ؟ بی‌پناهی

گفتم :

- بله آقا

مرد روزنامه فروش گفت:

- دنبال کاری؟

گفتم :

- بله

گفت :

- مردی را می‌شناسم که پول خوبی در قبال چنین خانوم زیبایی پرداخت می‌کنه

با عصبانیت گفتم :

- حرف دهنتون رو بفهمید آقا

و بعد با سرعت زیادی از آنجا دور شدم

از حرص و عصبانیت زیاد دخترم را بیشتر به خود فشار دادم که

**** #رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_سه

آیدا

گریه اش را دوباره از سر گرفت

در گوشش نجوا گونه گفتم :

- جانم دختر قشنگم ، عزیز مامان گریه نکن الهی دستم بشکنه و چشم هایم کور شه تا نبینم دخترم گرسنه اشه و من نمی‌توانم

کاری انجام بدم بلاخره وضعیت درست می‌شه

به راه خود ادامه دادم شاید توانستم کاری پیدا کنم

لباس هایم به قدری نامرتب بود که نگاه بیش از اندازه مردم باعث خجالتم می‌شد

آتور

مریم کوروسی

از جلوی فروشگاهی رد شدم میخواستم بیرسم آیا به فروشنده ای نیاز دارند یا نه اما مکت کردم حتما او هم جواب چند مغازه قبلی را می دهند

مغازه دار های قبلی وقتی مرا می دیدند می گفتند که ما با این سر و وضعی که تو داری به فروشنده نیاز نداریم دنبال در دسر هم نیستیم

و بعدش با نگاه شان می فهمانند که از مغازه ی ما گمشو بیرون

با ناراحتی و سری افتاده به روبه رویم خیره شدم

خانمی میانسال همراه چند پلاستیک خرید و دو مرد پشت سرش که وسایلش را حمل می کردند از فروشگاه خارج شد

خواست از کنارم رد شود که ایستاد

رو به من که کناری ایستاده بودم گفت

- دختر جان با این سر و وضع چرا اینجا وایسادی خطرناکه

گفتم :

- ببخشید ولی من جایی را ندارم که به اونجا برم

گفت :

- همراه این بچه در این هوایی که حر لحظه رو به سردی می ره چکار میکنی ؟ نکنه از دست شوهرت فرار کردی ؟

گفتم :

- نه بخدا من فرار نکردم خانواده ای ندارم که به اونجا برم ، شوهر نامردم یک ماه قبل از به دنیا اومدن بچمون منو طلاق داد و

حالا معلوم نیست در کجای دنیا درحال خوشگذرانیه الان هم دنبال کارم ولی کسی من با این سر و وضع کار نمی ده

با تأسف گفت :

- متاسفم که ناراحتت کردم من سرخدمتکار به عمارت بزرگم که الان برای خرید به فروشگاه اومدم متاسفانه خدمتکار های

عمارت تکمیل هستند اما اگر بخواهی می تونی همراه من به عمارت بیایی تا به صاحبکارم نشونت بدم

شاید بزرگی کرد و قبول کرد که در عمارت کار کنی

با خوشحالی گفتم :

- واقعا؟

گفت :

- آره

گفتم :

- ممنونم خانوم لطف بزرگی در حق من می کنید

گفت : خواهش می کنم عزیزم تو جای دختره منی بیا بریم سوار ماشین بشیم

همراه با اون خانوم سوار ماشین شدیم

نگاهی به دخترکم که درحال مکیدن انگشت هایش بود کرد و گفت :

- دخترت گرسنه اشه چرا به او شیر نمی دی ؟

***#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_چهار

گفتم :

- از دیروز صبح تا الان غذا نخوردم ، پولی هم برای خرید غذا ندارم شیری هم ندارم که به دخترم بدم

کیک و آبمیوه ای از پلاستیک خرید بیرون کشید و به سمت من گرفت و گفت :

- بگیر بخور تا جون بگیری بتونی دخترت رو شیر بدی طفلکی داره از گرسنگی تلف می‌شه

ممنونمی گفتم و شروع کردم به خوردن از خدا چه پنهان گرسنه بودم و با دیدن کیک و آبمیوه بی چون و چرا قبول کردم

کیک و آبمیوه که تمام شد

آشغال هایش را درون پلاستیکی گذاشتم

چادرم را به دورم انداخته و سینه ام را از پیراهن بیرون آوردم

و در دهان دخترم فرو کردم

چندبار مک زد و وقتی متوجه شیر در سینه ام شد با اشتیاق فراوانی شروع به خوردن کرد

رو به اون خانوم کردم و گفتم :

- میتونم اسمتون رو بدونم؟

گفت :

- اسم من زیبا هستش چهل و هفت سالمه، سی ساله که تو عمارت کار می‌کنم

- گفتم :

- ازدواج نکردید؟

گفت :

- چرا ولی شوهرم نگهبان عمارت بود پانزده سال پیش تصادف کرد و وقتی به بیمارستان رسوندنش تموم کرد

- با ناراحتی گفتم :

- متاسفم

گفت :

- تو یکم از خودت بگو دختر جان

گفتم :

- من اسمم آیدا هستش نوزده سالمه سه ساله که ازدواج کردم دخترم سه ماهشه اسمش آوا هستش

گفت :

- چرا همسرت تو رو طلاق داد

گفتم :

- نمی‌دونم خودم هم خیر ندارم وقتی به همسرم خیر حمله بودم را دادم کم کم رفتارش عوض شد و در آخر یک ماه قبل از به

دنیا آمدن فرزندمان منو طلاق داد و گذاشت رفت پی خوشگذرانی اش

سری تکان داد با ایستادن ماشین و صدای راننده که می‌گفت به عمارت رسیدیم

خواستم پیاده شوم که زیبا خانوم گفت :

- وایسا دختر جون می‌ریم داخل عمارت اونجا پیاده می‌شیم

گفتم :

- باشه

در عمارت باز شد و ماشین وارد عمارت شد

عمارت زیبا و دلنشینی بود به طوری که دلت می‌خواست ساعت‌ها به منظره زیبایش خیره شوی
برای نقاشی کردن هم قاب زیبایی بود
از ماشین پیاده شدیم
زیبا خانوم گفت دنبالم بیا تا به خانوم و آقا نشونت بدم
استرس تمام وجودم را گرفته بود می‌ترسیدم مرا قبول نکنند
و یا بخاطر فرزندم به من کاری ندهند

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_پنج

آیدا

از مسیری سنگ فرش شده رد شدیم
استخری که تقریباً در کنار حیاط قرار داشت انقدر تمیز بود که آدم وسوسه می‌شد توش بپره
به دره بزرگی رسیدیم که رنگش ترکیب قشنگی از سفید و طلایی داشت
در رو باز کرد و اون دو مرد پشتمون یاالله گویان وارد شدند
چند دختر شاید به سن من با عجله به سمتون اومدن و وسایل رو از اون دو مرد گرفتند
یکی از دخترها رو به من زیبا جون گفت :
- سلام خاله ایشون خدمتکاره جدیده؟
زیبا جون یا همون خاله زیبا گفت :
- به خدمتکار نیازی نداریم آوردمش آگه آقا و خانوم قبول کردند اینجا کار کنه
همون دختر رو به من گفت :
- سلام اسم من سارا است خوشبختم از آشناییت
با لبخند گفتم :
- سلام اسم منم آیدا است اسم دخترم هم آوا هستش خوشحال شدم از آشنایی با تو
با کمی تعجب گفت :
- دختر خودته؟
گفتم :
- آره
گفت :
- اصلاً بهت نمیاد بچه داشته باشی هرچند از چنین مادر خوشگلی معلومه
این دختر گوگولی مگولی هم احتمال زیاد دختر خودته
گفتم :
ممنون لطف داری
دختره دیگه ای که کنارش همراه با ما میومد با طعنه رو به من گفت :
- هه تو که دخترت دستته پس شوهرت کجاست؟
از لحنش کمی صورتم جمع شد ولی با این حال رو بهش گفتم :

- از شوهرم طلاق گرفتم و فکر نمی‌کنم باید با شما درباره مسائل زندگی بحث کنم
خاله زیبا به هممون تذکری داد و گفت حرفی نزنیم
سارا یا نیش باز اومد طرفم و زیر گوشم آروم گفت :
- خوب حال این دختره رو گرفتی چند ماهه اینجا کار میکنه ولی چنان رفتار می‌کنه انگار ملکه الیزابته
گفتم :
- معلومه دل پری ازش داری
گفت :
- آره خب بیشتر از کار کردن دستور میده، حالا اینا رو ولش کن من اینجا تنهام دوستی ندارم میای با هم دوست بشیم؟
با لبخند گفتم :
- منم تنهام خوشحال میشم دوستی مثل تو داشته باشم
لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت
وارد آشپزخونه شدیم
خانومی رو به روی چند خدمتکار وایساده بود و به خدمتکارها چندتا کار میگفت تا انجام بدن
خاله زیبا رو بهش گفت :
- سلام خانوم جان خریدایی که گفتین رو گرفتم
اون خانوم برگشت سمت ما
شاید اولین چیزی که در صورتش توجه کسی رو جلب می‌کرد
پوست سفید و براقش بود
رو به خاله زیبا گفت :

****#رمان_آتور
#نویسنده_مریم_کوروسی
#پارت_پنج

آیدا

- سلام زیبا جان ممنون
نگاهش که به من افتاد کمی تعجب کرد ولی بعدش رو به خاله زیبا گفت :
- معرفی نمیکنی زیبا جان؟
خاله زیبا گفت :
- میشه بریم با شما و آقا صدرا جدا صحبت کنم؟
اون خانوم گفت :
- حتما عزیزم بیا بریم
هر دو از آشپزخونه خارج شدند
سارا گفت :
- ایشون کیمیا خانوم اند خانوم عمارت خیلی خانوم مهربون و خوش برخوردی هستن
گفتم :
- کاملاً مشخصه که چقدر خوش برخوردن

به آوا نگاهی کرد و با لحن مشتاقی گفت :

- دخترت چند ماهشه؟

گفتم :

- تازه سه ماهش شده

- گفت :

- خیلی خیلی قشنگه خدا برات نگهش داره

گفتم :

- ممنون لطف داری

شاید بیست دقیقه گذشته بود که خاله زیبا صدام زد برم بیرون

از آشپزخونه خارج شدم

با راهنمایی سارا وارد پذیرایی شدم

با دیدن همون خانوم داخل آشپزخونه به همراه یه آقای میانسال و خاله زیبا

سرچام ایستادم

گفتم :

- سلام

اون مرد نزدیک تر اومد و گفت :

- سلام دخترم برای کار اومدی درسته؟

- آره

- ببین زیبا خانوم برام تعریف کرد در چه وضعیتی هستی، من و خانومم مشتاق هستیم کمکت کنیم

خانومش گفت :

- تو از این به بعد اینجا کار میکنی و مثل بقیه جزو خانواده‌ی ما هستی یه اتاق طبقه پایین خالیه باشه برای تو

با اشکی که تو چشمام جمع شده بود گفتم :

- خیلی بهم لطف می‌کنید

قطره اشکی از چشمم چکید

همون آقا گفت :

- من دوتا دختر دارم مطمئنم دوست های خوبی برای تو می‌شن

گفتم :

- شما واقعا به من لطف دارید اما ببخشید این سوالو می‌پرسم تو این دوره زمونه هیچکس به یه بی‌پناهی مثل من کمک نمی‌کنه

شما چرا دارین به من کمک می‌کنید؟

اون مرد گفت :

- دخترم مطمئن باش ما قصد بدی نداریم و اینکه خوشحال میشیم شما و دختر کوچولوت با ما زندگی کنی

- ممنونم آقا واقعا بزرگی زیادی در حق من می‌کنید، قول میدم منم بتونم خوب کار کنم تا زحمات شما رو جبران کنم

***#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_شش

آیدا

یک ساعتی گذشته بود و من داخل اتاق درحال شیر دادن به آوا بودم

خدا همیشه هوامو داشت

وقتی به چیزی رو ازت می‌گرفت

یه چیز هزار برابر بهترشو بهت می‌داد

انگار این و خانوم آقا فرشته‌هایی بودن که خدا برام فرستاده بود

تا از وضعیت فلاکت بار نجات پیدا کنم

آقا صدرا دوتا دختر داشت به اسم‌های کمند و کتایون

کمند همسن من بود و با پدرش مو نمیزد

اما کتایون برعکس کمند شبیه مامانش بود و چندسالی از ما بزرگتر بود

در اتاق زده شد

گفتم :

- بفرمایید

کیمیا وارد شد

خیل روحیه شاد و سرزنده‌ای داشت

گفت :

- سلام مامان کوچولو اجازه هست؟

با لبخندی گفتم :

- اجازه ما هم دست شما است بفرمایید داخل

با بدخلقی گفتم :

- اینطوری با من صحبت نکن، همش جمع می‌بندی منو مگه من چند نفرم؟ راحت باش

گفتم :

- شرمنده

گفت :

- خاله زیبا میخواد غذا درست کنه گفت اگه آوا ساکته بری پیشش

گفتم :

- حتما الان میرم

گفت :

- اگه بخوای میتونم تا اون موقع آوا رو نگه دارم

گفتم :

- نه ممنون انیت می‌کنه

گفت :

- انقدر تعارفی نباش بابا، من با بچه‌ها بازی می‌کنم بدش به من

آوا رو از من گرفت و سوت زنان از اتاق خارج شد

لباسمو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم

به سمت آشپزخونه می‌رفتم که

عکسی توجه‌امو جلب کرد

دوتا دختر کوچولو به همراه یه پسر کنار دریا وایساده بودن

و درحال آب بازی بودن

فکر کنم اون دوتا دختر کمند و کتایون باشن

اما خب اون پسره کیه؟

شاید برادر شایدم از اقوامشون باشه

بیخیال به راه ام ادامه دادم

وارد آشپزخونه شدم

خاله زیبا درحال درست کردن برنج بود

و سارا به همراه همون دختر که اول اومدن پیشمون درحال درست کردن مرغ و چند نوع خورشید بودن

خاله زیبا به من گفت دونوع سالاد درست کنم و اگر زودتر تموم شد

ظرف های کثیفو بشورم

بعد از اتمام کار ها با سارا از آشپزخونه خارج شدیم

کنار کارهایی که خاله زیبا گفته بود کلی کار دیگه انجام دادیم

و چند ساعت گذشته بود هوا تاریک شده بود

به سارا گفتم :

– سارا من میرم اتاقم یه یک ربع دیگه میام

سارا گفت :

– باشه پس منم میرم داخل اتاقم

اون رفت سمت اتاقش

منم وارد اتاقم شدم

خوبی اتاق ها این بود که تو هر اتاق یه حمام و دستشویی وجود داشت

وارد دستشویی شدم و وضو گرفتم

از دستشویی خارج شدم و به طرف جالباسی رفتم و چادرم رو از روش برداشتم و سرم کردم و مهر و تسبیحی که همیشه داخل

جیبم بود رو درآوردم

روی زمین گذاشتم

و شروع کرد به خوندم نماز مغرب و عشا

..... 10 دقیقه بعد.....

سلام کردم و بعد از تکون دادن سرم

سر به سجده بردم و طبق عادت هر روزه

سجده شکر بجا آوردم

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_هفت

آیدا

در اتاق باز شد

کمند بود و آوا هم دستش

داشت گریه می‌کرد

همون طور که چادرم رو آویزون می‌کردم گفتم :

– ممنون نگهش داشتی این چند ساعت
گفت :

– خواهش میکنم خیلی دختر خوبیه فقط این آخری ها مثل اینکه گشنگی بهش فشار آورد شروع کرد به گریه کردن
گفتم :

– شرمنده

گفت :

– دشمننت شرمنده عزیزم دخترت رو شیر بده بعدش بیا تا غذا بخوریم
گفتم :

– باشه ممنون

از اتاق بیرون رفت

روی تخت نشستم پیراهنم دادم بالا و سینم رو تو دهن آوا گذاشتم
یادمه هر موقع با سپهر درمورد اسم بچه یا خود بچه صحبت می‌کردم
آخم می‌کرد

می‌گفت بچه دوست ندارم

می‌گفت بچه برای منی که هنوز خودم جوونم و میخوام زندگی راحتی داشته باشم زوده
اما پدرش این عقیده رو نداشت و

هر موقع ما رو می‌دید

بهمون می‌گفت

دفعه بعدی اولین حرفی که باید ازتون بشنوم

اینه که دارین مامان و بابا میشین

منم شاید سنم پایین بود اما فکر می‌کردم وجود یه بچه میتونه

اون رو از این باور غلط بیرون بکشه

و وقتی بفهمه من باردارم

خوشحال بشه

اما اینطوری نبود

خیلی از باور هام غلط از آب دراومد

اون وقتی که فهمید باردارم

نه تنها خوشحال نشد

بلکه با زدن سیلی خیلی محکمی به من در خونه رو محکم بست و از خونه خارج شد

شاید هفت یا هشت ساعت همونطور سرجام نشسته بودم

تو شک بودم

همش فکر می‌کردم خوابم و وقتی بیدار بشم

این کابوس عذاب آور تموم میشه

اما اون کابوس واقعیت محض بود

از روز بعد دیگه از اون عشق آتشی که نسبت به من داشت خبری نبود

عشقی که خیلی ها حسرتش رو می‌خوردن

دیگه تموم شده بود

سپهر با کارها و عذابهایی که به من تو اون چند ماه داد
بهم نشون داده بود که عشقش رو زیر خرواری خاکستر در قلبش دفن کرده
از فکر خارج شدم گذشته تلخ همیشه باعث عذابم بود
آیا من میتونستم با این تلخی کنار بیام؟
میتونستم تلخیش رو تحمل کنم؟
اصلا میتونستم فکر کسی که به زمانی
زندگیم بود رو از سرم خارج کنم؟

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_هشت

آیدا

شام خورده بودیم و بعد از شستن ظرفها هرکسی به کاری مشغول بود
من هم داشتم لوبیا پاک می‌کردم و همینطور به حرفهای کمند گوش می‌کردم
درباره دانشگاه و رشته اش حرف می‌زد
اینکه امسال سال اول دانشگاهشه
می‌گفت :

- راستش من رشته تجربی رو زیاد دوست نداشتم

اما خب رفتم رشته تجربی

شاید تحت تاثیر اطرافیان قرار گرفتم که این کار رو کردم

اما الان واقعا رازی هستم

و خیلی خیلی دوستش دارم

گفتم :

- ولی من برخلاف تو رفتم هنرستان رشته نقاشی، نقاشی رو خیلی دوس داشتم و با هر چیزی که می‌شد نقاشی می‌کشیدم، خیلی حرفه ای می‌کشیدم

به طوری که چندتا از معلمها می‌گفتند که نقاشی براشون بکشم اما خب من وقتشو نداشتم

دوس داشتم درس بخونم کنکور قبول بشم

اما خب زندگیم این اجازه رو نداد که تو کنکور شرکت کنم

و بتونم پیشرفت کنم

گفت :

- واقعا نقاشی حرفه ای میکشی؟

گفتم : اوهوم

گفت :

- اینکه خیلی خوبه میتونی از این راه کسب درآمد داشته باشی

گفتم :

- درسته ولی من فعلا پول غدام ندارم چه برسه به رنگ و قلمو و اینجور چیزها

با شوق گفت :

– ببین یه فکری دارم، من برات وسلیه تهیه میکنم یه عکس بهت میدم برام بکشش اگه خوب نبود که هیچ اما گه خوب بود که صد در صدم خوب میشه
وسيله های نقاشی مال خودت
منم بقیه پولشو بهت میدم
و انقد برات تبلیغ کنم
که کلی مشتری پیدا کنی
گفتم :

– نمیشه من با این بچه و این همه کاروقت کشیدن ندارم
گفت :

– انقدر اما و اگر نمیشه نیار، تو قبول کنی همچی درست میشه
گفتم :

– نه لطفا این بحث و کشش نده
با شیطنت گفت :

– نمیخوام

بعد هم از آشپزخونه خارج شد
همون طور بلند داد زد

– به مامانم میگم، اونم صد درصد قبول میکنه
صداش رفته، رفته کمتر شد

مینا(همون دختر همراه سارا) با پوزخند گفت :

– هه چه جادویی کردی این خانواده رو که تو نصف روز انقدر شیفتت شدن؟ بگو ما هم انجام بدیم
صدایی از پشت سرش گفت :

– کسی که دلش پاکه خواه ناخواه تو دل بقیه جا پیدا میکنه، درست برعکس تو
کتایون بود که این حرف رو زد پشتش هم مادرش به همراه کمند ایستاده بودند

**** #رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_نه

آیدا

مینا با چشم غره ای به من از آشپزخونه خارج شد

رو به کتایون و مادرش گفتم :

– شرمنده ناراحتتون کردم

مادر کتایون گفت :

– نه دخترم، تو خودتو ناراحت نکن باید جاشو می فهمید

کتایون و کمند و مادرشون روی صندلی های میز ناهارخوری آشپزخونه نشستند

مادرش گفت :

- به زحمت یه چایی می‌ریزی؟

گفتم :

- حتما

به سمت قوری چای رفتم و بعد از ریختن چهارتا چای داغ کنار کمند روی صندلی نشستم

کسی تو آشپزخونه نبود

و فقط ما چهار نفر بودیم

کتایون با خنده گفت :

- ببین این دختره (مینا) نزدیک یک سال و نیم هست که اینجا استخدام شده

پارسال داداشم از روسیه اومده بود بهمون یه سر بزنه خیلی ناگهانی که مثلا ما غافلگیر بشیم

ما هم اون روز خانوادگی رفتیم بیرون یه دوری بزیم

وقتی داداش من می‌رسه میبینه یه دختر با دست های پر از خرید منتظره در خونه رو براش باز کنن

اونم فقط به منظور کمک چندتا از پلاستیک های دستشو میگیره

و تا آشپزخونه براش میاره

بعدم راهشو کج می‌کنه سمت اتاقش

از روز بعد دختره کم کم بهش نخ می‌داده

حتی خودم شنیدم به خدمتکار ها گفته داداشم عاشقش شده

فقط بخاطر اینکه داداشم یه بار کمکش کرده

از اون روز به بعد بجای کار کردن

بیشتر دستور میده و از بالا به بقیه نگاه میکنه

خواستم چیزی بگم که کمند گفت :

- درکل دختر توهمی هستش بهش، توجه نکن

گفتم :

- ببخشید می‌پرسم اما شما بردار هم دارید؟

مادرشون گفت :

- آره دخترم اینا داداشم دارن، دوتا دختر یدونه پسر

با خنده گفتم :

- خدا براتون نگهشون داره

کمندم با خنده گفت :

- نخند داره کم کم یخت باز میشه تازه قراره عکس سه نفری من و کتایون و کسرا رو هم بکشی

گفتم :

- تو که هرکار بخوای میکنی اینم چشم

مادرش گفت :

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_ده

مادرش گفت :

- باید قول بدی نقاشی اینا رو تموم کردی از من و صدرا هم بکشی

گفتم :

- حتما

... دوماه بعد...

دوماه از اومدنم به این خونه می‌گذشت

من و کمند و کتایون و سارا به دوست های صمیمی تبدیل شده بودیم

اونا اولین و بهترین دوستای من بودن

تو این دوماه همچی خوب بود

آقا صدرا و کیمیا چون خیلی هوامو داشتن و به من مثل دخترشون کمک می‌کردند

به لطف پرحرفی های کمند من تقریبا تمامی خانواده اشون رو می‌شناختم

کمند و کتایون یه برادر به اسم کسرا داشتن که بیست و شش سالش بود

و روسیه زندگی می‌کرد

و خیلی کم پیش می‌اومد بیاد ایران

کتایون می‌گفت همونجا درس میخونه و تا سه ساله دیگه دکترا می‌گیره

تعجب کردم که چه زود میخواد مدرک دکترا بگیره که کتایون گفت

چند سالی جهش زده

امروز تولد کمند بود و میخواستن برایش جشن بگیرن

یک ماه پیش وقتی نقاشی رو تموم کردم و بهشون دادم خیلی تعریف کردن و خوششون اومده بود

برای تولدش تصمیم گرفتم یه نقاشی برایش بکشم

از تو گوشیش یه عکس پیدا کردم

خیلی خاص بود

برای همین مثل اون عکس برایش کشیدم

تم تولدش خیلی ناز بود ترکیبی از طوسی و صورتی و سفید بود

منم قرار بود یه لباس سفید بپوشم

کیک رو کیمیا چون و آقا صدرا سفارش داده بودن و تم و دیزاین تولد بر عهده من و

کتایون و سارا بود

چند دقیقه ای بود که کتایون مدام سر سارا جیغ می‌کشید که خط چشمش کج شده

و سارا هم بجای درست کردن بدتر داشت خراب می‌کرد

رو به سارا گفتم :

- بده به من اینطور که تو پیش میری تا چند دقیقه دیگه از چشمای این بدبخت فقط دوتا دایره سیاه میمونه

کتایون با حرص گفت :

- راستم میگی انقدر که چشمام رو خراب کرده هی دوباره کشیده فقط چشمام سیاه تر شده و گرنه خط چشم هنوزم کج

سارا رو به من گفت :

- خب بگیر خودت بکش برایش، من دیگه نمی‌کشم

کتایون خط چشم رو از دست های سارا کشید و گفت :
- تو خودتم بخوای من دیگه نمی زارم به چشمم دست بزنی
خط چشم رو داد به دست من و گفت :
- بیا تو بکش ببینم تو چجوری میکشی
گفتم :
- من برای خودم خوب میکشم ولی تا حالا برای کسی نکشیدما
کتایون گفت :

**** #رمان_آتور
#نویسنده_مریم_کوروسی
#پارت_یازده

آیدا

- حداقل از سارا که برای خودشم بد میکشه بهتره
سری تکون دادم
شروع کردم به کشیدن خط چشم
بعد چند دقیقه تموم شد
خداییش خیلی خوب شده بود
کتایون نگاهی به آینه کرد و با ذوق گفت :
- آها، به این میگن خط چشم دستت طلا
بعد از تموم شدن کارم رو به بچه ها گفتم :
- خب من میرم پایین آوا رو بیدار کنم تا آماده اش کنم
سارا گفت :
- باشه برو
- من یه لباس سفید پوشیده بودم و یه آرایش محو هم داشتم
داشتم می رفتم سمت اتاقم که تلفن خونه به صدا در اومد
کیمیا خانوم رو صدا زدم
ولی کیمیا خانوم گفت دستش بنده و من تلفن رو جواب بدم
خب به هر حال هرکسی پشت خط بود با اونا کار داشت و کار اشتباهی بود بدون اجازه من جواب بدم
به سمت تلفن رفتم بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم گفتم :
- بفرمایید
صدای مردی از پشت خط اومد که صدایش بیش از اندازه شبیه عمو صدرا بود گفت :
- سلام منزل آقای فرهانی؟
من فکر کردم عمو صدرا هستش برای همین گفتم :
- عمو صدرا شما یین؟ منم آیدا
گفت :
- نخیر خانوم اشتباه متوجه شدید من پسرشونم اگه کسی از اعضای خانواده هست گوشی رو بدین بهشون

شرمنده گفتم :

- ببخشید اشتباه متوجه شدم چند لحظه صبر کنید
کیمیا خانوم رو صدا زدم بعد چند ثانیه اومد پیشم
گفت :

- چپشده آیدا جان؟

خجالت زده گفتم :

- ببخشید پسرتون پشت خط هستند گفتند صداتون بزنم
حرفم با گریه آوا قطع شد
گفتم :

- ببخشید کیمیا جون آوا داره گریه میکنه من برم یه سر بهش بزنم
گفت :

- باشه دخترم برو به دخترت رسیدگی کن حتما گشنشه
گفتم :

- ببخشید

و بعد از اونجا دور شدم

ولی صدای سلام و احوالپرسی کیمیا خانوم و قربون صدقه هاشو با پسرش رو شنیدم شونه ای بالا انداختم
طبیعی بود قربون صدقه بچهاش بره

وارد اتاق شدم

بعد از شیر دادن به آوا و آماده کردنش

بغلش کردم و با هم از اتاق خارج شدیم

****#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_دوازده

آیدا

تابلو رو از قبل کادو کرده بودم برده بودم جای بقیه ی کادوها

کتایون و سارا می‌دونستند نقاشی کشیدم برای کمند

اما ندیده بودنش

منم بهشون گفتم وقتی کمند باز کرد شما هم می‌بینید

و سارا در جواب این حرفم با خنده گفته بود

گوسفند زشت

داختم می‌رفتم بالا پیش بچه ها که کتایون و سارا به همراه کیمیا خانوم و عمو صدرا اومدن پایین

از اون طرف هم مینا از اتاقش خارج شد و آماده شده اومده بود بیرون

کتایون با هیجان درحالی که چشمش از ذوق می‌درخشید گفت :

- بدو بریم دم در الان می‌رسه

گفتم :

همه رفتن پشت در منم رفتم سمتشون
و بهشون ملحق شدم
آوا یکم تو بغلم نق می زد کمی آروم آروم تکونش دادم
تو دست مینا و کتابون برف شادی بود
و تو دست سارا پوپر گل رز بود تا وقتی وارد شد بچرخونش
عمو صدرا هم به دلغک بازی های کتابون می خندید
با صدای در حیاط
همه ساکت شدند تا کمند وارد بشه
اینطور تولد که غافلگیر بشی خیلی خوبه اما
بنظرم تولد نه اینکه هر ساله جشن باشه، نه
بنظرم هرساله باید برات متفاوت باشه تا ازش لذت کافی رو ببری
در که باز شد اول کیمیا خانوم چراغ ها رو که خاموش کرده بود روشن کرد
بعد هم خیلی سریع کتابون و مینا روی سر کمند برف شادی می زدند
و سارا هم دسته ی پوپر رو چرخوند و کلی گل رز پرپر شده روی سره کمند ریخت
با شوق جیغی کشید و همه رو یکی یکی بغل می کرد
ما هم هممون به نوبت بهش تبریک می گفتیم
دست مامان و باباش رو گرفت و هممون وارد پذیرایی تزئین شده رفتیم

..... چند ساعت بعد.....

تولد بالاخره تموم شد
کلی خوش گذشت بهمون مخصوصا به آوا
همش می خندید
الانم که همه می خواستیم بخوابیم کمند لج کرده بود که باید همین الان تابلو رو بزیم بالای تختش
راستش خیلی از نقاشی ای که براش کشیده بودم خوشش اومده بود
الان هم با جعبه ابزار به سمت طبقه بالا رفت
کیمیا خانوم روبه روی من نشست
با تأسف سری تکون داد و گفت :
- این دختر با اینکه نوزده سالشه هنوزم بچه است، مثل بچه ها لج میکنه که همین الان این چیزو میخوام
گفتم :
- خب شاید هنوز به اون سختیه بزرگ شدن نرسیده که بتونه از دنیای بچگانیش دل بکنه
کیمیا خانوم گفت :

* #رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_سیزده

کیمیا خانوم گفت :

- شاید حق با تو باشه

بعد از کمی مکث گفت :

- آوا خوابیده؟

به آوا که روی پام با آرامش خوابیده بود نگاه کردم و گفتم :

- آره یه ده دقیقه ای میشه که خوابیده

گفت :

- بهتره خودتم بری بخوابی شبت بخیر

گفتم :

- شب شما هم بخیر

وارد اتاق شدم

لباس های آوا رو با یه لباس راحتی عوض کردم و خودمم بعد از پوشیدن لباس خواب پنگوئی که خرید کمند بود

روی تخت دراز کشیدم

به آوا نگاهی کردم

انگار که داره شیر میخوره لباش باز و بسته می شد تو خواب

اصلا شبیه پدرش نبود

حتی کوچکترین عضوی از صورتش هم شباهتی به صورت پدرش نداشت

شبیه هم خودم بود

یه قول سارا مهربون و ناز و مظلوم بودن از چهره اش می بارید

زیباترین قسمت صورتش

رنگ چشماش بود

یه رنگی تو مایه های سبز یا طوسی که دورش یه خط پر رنگ مشکی کشیده شده

یه بوس روی گونه اش زدم و پتو رو روش کشیدم

دانای کل

انگار دوتا فرشته کناره هم خوابیده بودند

همون قدر قشنگ و زیبا

به طوری که اگر کسی این صحنه رو می دید

طوری در اون حل می شد که شاید ساعت ها به تماشای اون ها می نشست

اما خب مادر و دختر قصه مون تنها بودند

این تنهایی براشون خوب نبود

برای زنی که تنها نوزده سالشه طلاقش تو این جامعه یعنی مرگ

برای دختری که تو این جامعه پدری بالا سرش نیست یعنی یه آهو بی دفاع می یون گرگ ها

و مادر این داستان از یه چیز ترس داشت

وقتی دخترش بزرگتر بشه و سراغ پدرش رو بگیره

اون چه جوابی می داد؟

مادر داستانمون دلش نمی‌خواست به دخترش دروغ بگه
اما اگه دخترش دلیل ترک پدرش رو می‌پرسید
اون چه می‌گفت؟
آیا می‌تونست به راحتی پاسخی به دخترش بده
خب اگه به دخترش می‌گفت پدرت چون تو رو نخواست ما رو ترک کرد
آیا دل کوچیک دختر کوچولواش نمی‌شکست؟
در کار خدایش مانده بود

*

#پارت_هدیه_#رمان_آتور
#نویسنده_مریم_کوروسی
#پارت_چهارده

دانای کل

اصلا چرا دختری به اون داد که می‌دونست عاقبت زندگیش یعنی زندگی بدون پدر داشتن،
مشخص نبود
باید در انتظار بود تا ببیند آینده چه زندگی ای را برایش رقم می‌زند
هرچند هیچ کار خدا بی حکمت نبود و نیست و نخواهد بود
..... چهار سال بعد.....

آیدا

رو به آوا گفتم :
- دختر نازم بشین دیگه آنقدر وول نخور
آوا گفت :
- خب مامانی این کمربنده اذیت میکنه
گفتم :
- الان هواپیما حرکت میکنه میوفتی ها بزار هواپیما که بلند شد بازش میکنم الان صاف سرجات بشین
گفت :
- باشه پس گوشیتو بهم بده تا بازی کنم
عروسکش بهش دادم و گفتم :
موقعه پرواز باید گوشی ها خاموش باشند بگیر عروسکتو باهش بازی کن
باشه ای گفت و مشغول بازی با عروسکش شد
دستشو گرفتم مهماندار گفت که هواپیما میخواد حرکت کنه

چشمام رو بستم و زیر لب صلوات می فرستادم
صحبت های مهماندار که تموم شد هواپیما کم کم شروع به حرکت کرد
شاید بیست دقیقه گذشت تا هواپیما به حالت اول پروازش دراومد
مقصدمون کیش بود
اونجا یه نمایشگاه نقاشی داشتم و پس فردا افتتاحیه اش بود
به اصرار کتابون و کمند امسال نمایشگاهمو اونجا برگزار کردم
عمو صدرا و و خاله کیمیا به همراه کمند و کتابون و سارا قرار بود فردا بیان
مینا گفته بود کار داره و نمیاد
البته سارا می گفت مثل هر سال چشم نداره موفقیت منو ببینه برای همین نمیاد
منم هر دفعه این حرفو می شنیدم باهاش برخورد می کردم
شاید مینا بعضی وقتا متلک می گفت اما کاری به کار آدم نداشت
تو این چهار سال عمو صدرا و خاله کیمیا حق پدر و مادری رو در حق تموم کرده بودند
تو این چهارسال به سرمایه ای رسیده بودم که میتونستم یه خونه خوب برای خودم بگیرم و زندگی عالی ای برای خودم و دخترم
بسازم
اما به اصرار عمو صدرا یه خونه کوچیک کنار ساختمون خونشون تو حیاط عمارت برام ساخته بودند
با این تفاوت که آشپزخونه نداشت
اما دیزاینش فوق العاده بود
سارا هم مثل من کنکور داد و رشته عکاسی قبول شد
خودش عاشق رشته اش بود
و قرار بود تو افتتاحیه نمایشگاه منم نقش فیلمبردار رو داشته باشه

****#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_پانزده

آیدا

به هر حال تو تهران تبدیل به یکی از عکاس ها و فیلمبردار های ماهر شده بود و مشتری های خاص خودش رو داشت
و تقریبا بیشتر وقت ها سرش شلوغ بود
حتی پیشنهاد کار برای فیلمبرداری فیلم و سریال هم داشت اما خودش می گفت هنوز به اون درجه عالی بودن نرسیده
شاید نیم ساعتی بود که از فرودگاه خارج شده بودیم
و الان سوار تاکسی های زرد رنگ فرودگاه شده بودیم
آوا با شوق بیرون رو نگاه می کرد و درخت های نخل و دریا رو که خیلی کم دیده می شد نشون می داد
هنوز تازه دو ساعتی مونده بود به اذان ظهر
برای همین با خیال راحت می تونستیم هم استراحت کنیم
و هم بعد ظهر آوا رو ببرم دریا تا یکم بازی کنه
مشغول نگاه کردم به بیرون بودیم که گوشیم زنگ خورد
کمند بود

گفتم :

- سلام خوبی؟

گفت :

- ممنون تو خوبی رسیدین؟

گفتم :

- به نیم ساعتی هست از فرودگاه خارج شدیم الان سوار تاکسی هستیم

گفت :

- خب اذیت که نشدی

گفتم :

- نه بابا، فقط تو باربری خیلی وقتمون گرفته شد

گفت :

- همین که سالم رسیدی بسه، از صبح مامان سرم رو خورده که به تو زنگ بزنم ببینم سالم رسیدی یا نه

- با لبخند گفتم :

- کیمیا جونم رو بوسش کن بگو منو دخترم سالم سالیمم

- با داد از پشت تلفن طوری که انگار داره مامانش رو صدا میزنه گفت :

- مامان هردو از من و شما هم سالم ترن

گفتم :

- کمند؟

گفت :

- جانم؟

گفتم :

- ممنون که خانواده‌ام شدید، پشتمو خالی نکردین، همیشه هوامو داشتین

قطره اشکی از چشمم چکید که فکر کنم کمند هم متوجه گریه‌ام شد

گفت :

- چی میگی دیوونه چرا داری از این حرفا میزنی من و تو با هم خواهیم ، تو به خانواده‌ایم، انقدر چرت و پرت نگو

گفتم :

- باشه بابا، احساسی شدم کاری نداری؟

گفت :

- خدافظ

گفتم :

- خدانگهدارت

***#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_شانزده

آیدا

گوشی رو قطع کردم

صحبت با کمند همیشه هم حالم رو بهتر می‌کرد هم دلم رو سبک
آوا گفت :

- وای مامان نگاه کن چه بادبادک های قشنگی ان
با لبخند نگاهی به بیرون انداختم و گفتم :
- قراره وقتی رفتیم لب ساحل برای تو هم بگیرم خوبه؟
گفت :

- وای مامانی عاشقتم
لپش رو بوسیدم و گفتم :
- منم عاشقتم دختر قشنگم
جلوی هتل رسیدیم
از تاکسی پیاده شدیم
وسایل من و آوا شامل یه چمدون تقریبا بزرگ می‌شد
روبه‌روی هتل وایساده بودیم
مردی با سمتون اومد و گفت :
- خانوم محمدی؟
گفتم :

- خودم هستم
گفت :
- من شجاعی هستم، از طرف خواهرم اومدم، نگین به من گفت شما رو تا اتاقتون راهنمایی کنم
خودش ام خدمتتون می‌رسه
گفتم :

- ممنون
با هم وارد هتل شدیم
آقای شجاعی گفت :
- تا من کارت اتاقتون رو میگیرم شما برید بشینید، چیزی هم خواستین می‌تونید سفارش بدید
گفتم :

- نه ممنون پس ما فعلا میریم میشینیم
سری تکون داد و رفت
از توی کیفم شکلاتی برای آوا باز کردم و بهش دادم بخوره
اگه چیزی سفارش بدم باز ناهار نمیخوره
پانزده دقیقه ای گذشته بود که آقای شجاعی بهمون نزدیک شد و گفت :
- بفرمایید اینم کارت طبقه چهارده‌ام واحد.....
گفتم :

- ممنون از کمکتون خدانگهدار
دست آوا رو گرفتم و با هم به سمت آسانسور رفتیم
و سوار آسانسور شدیم
موسیقی ملایمی تو آسانسور پخش می‌شد
آوا گفت :

- مامان این چیه ؟

***#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_هفده

آیدا

- کدوم ؟

گفت :

- اون

به دوربین گوشه آسانسور اشاره کرده بود

گفتم :

- اونا دوربین

گفت :

- یعنی بقیه می‌تونند ما رو می‌بینند؟

گفتم :

- نه دخترم فقط کسانی که داخل هتل نگهبان هستند میتونند ما رو از داخل دوربین ببینند

گفت :

- باحالن

گفتم :

- آره

دیگه چیزی نگفت

همیشه درمورد هر چیزی که براش کنجکاو می‌شد سوال می‌پرسید

از آسانسور خارج شدیم

تو راهرو دنبال اتاقمون می‌گشتم بعد پنج دقیقه اتاق رو پیدا کردم

کارت رو زدم

در اتاق باز شد

وارد شدیم اولش به راهرو کوچیک بود بعدش وارد سالنش شدیم

یه طرف یه تخت بزرگ دو نفره گذاشته شده بود یه طرف یه میز ناهارخوری کوچیک

طرف دیگه اتاق هم یه دست مبل راحتی و یه یخچال کوچیک گذاشته شده بود با تلوزیون

چمدون رو گوشه اتاق گذاشتم

حمام و دستشویی هم همون اول راهرو بود وقتی در رو باز میکردی در کنارش در دستشویی و حمام بود

آوا به سمت یخچال کوچیک اتاق که تقریباً هم قد خودش بود رفت و درش رو باز کرد

با دیدن شکلات ها و خوراکی های مختلف داخل یخچال ذوق زده یه شکلات برداشت و گفت :

- ببین مامان چقدر خوراکی داره

گفتم :

- همیشه یخچال اتاق های هتل پره دخترم

مشغول خوردن شکلات بود برای همین به من جوابی نداد

آوا علاوه بر کنجکاو بودن خیلی هم شکمو بود

و همیشه با کتابیون باید از فروشگاه های خوراکی جمعشون می کردی

رو مبل نشستم آوا به طرفم اومد کل صورتش شکلاتی شده بود

گفتم :

- بدو برو صورتتو بشور تا لباس هات رو عوض کنم

بدو بدو به سمت دستشویی رفت تا دست هاش رو بشوره

خودمم چمدون رو باز کردم

و لباس هام رو عوض کردم

هوا گرم بود برای همین هم خودم لباس خنک پوشیدم

هم برای آوا یه لباس خنک آماده کردم

از دستشویی اومد بیرون و به سمت میومد در همون حال گفت :

- مامان گشتمه

گفتم :

****#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_هجده

آیدا

- بدو بیا لباساتو عوض کنم مریم پایین ناهار بخوریم

لباساشو عوض کردم

موهایش رو هم شونه کردم خواستم ببندم که گفت :

- موهامو بباف مامانی

گفتم :

- باشه دختر قشنگم

موهایش رو بافتم

کیف و گوشیمو برداشتم و همراه آوا با هم دیگه از اتاق خارج شدیم

وارد رستوران شدیم

هم من هم آوا جفتمون پیتزا سفارش دادیم

آوا گفت :

- مامان برام سس بزن

گفتم :

- باشه بفرما

مشغول خوردن بودیم که آقای شجاعی وارد رستوران شد وقتی ما رو دید با سمتمون اومد و گفت :

- سلام خانوم محمدی

گفتم : سلام، بفرمایید غذا بخورید

- نه ممنون، خانوم منتظره برای ناهار میرم خونه خواستم سوییچ ماشین رو بهتون بدم، این سوییچ ماشین یه شاسی بلند
مشکیه تو پارکینگ اینم یه نقشه برای راهنماییتون
گفتم :

- ممنون از لطفتون سلام به خانومتون برسونید
گفت :

- سلامت باشید خدانگهدار
گفتم :

- خدانگهدار

وقتی دور شد آوا گفت :

- مامانی این آقاهه بچه هم داره؟

گفتم : نمیدونم مامان جان برای چی؟
گفت :

- آخه حوصلم سر میره، میخوام بگم بچشو بیاره با هم بازی کنیم
گفتم :

- دفعه بعدی که اومد ازش میپرسم

غذامون که تموم شد رو به آوا گفتم :

- بدو بریم یکم بخوابیم هوا خنک تر شد بریم بیرون تا خود شب دور بزنیم
گفت :

- آخ جون، پس بزن بریم

رفتیم حسابداری بعد از حساب کردن غذا از رستوران خارج شدیم

... پانزده دقیقه بعد...

آوا دراز کشیده بود رو تخت

منم بعد از عوض کردن لباس هام دراز کشیدم

**** #رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_نوزده

آیدا

آوا گفت :

- وقتی بیدار شدیم کجا قراره بریم دور بزنیم؟
گفتم :

- دریا، شهربازی، بازار و هرجایی که باشه
گفت :

- ممنون مامانی

آیدا خوابیده بود ولی من خوابم نمیومد

تو روز نمیتونستم بخوابم، وقتی میخوابیدم سردرد عجیبی می‌گرفتم
گوشیم زنگ خورد، این دفعه بجای کمند کتایون بود که زنگ میزد

جواب دادم :

- سلام عزیزم خوبی؟

گفت :

- سلام آیدا خانوم ممنون شما خوبی، مارو نمی‌بینی خوشی؟

یا بدخلقی گفتم :

- خودت میدونی شماها زندگی منید این حرفا رو نزن

گفت :

- باشه شوخی کردم زنگ زدم بهت به چیز ی بگم

گفتم :

- چی میخوای بگی ؟

گفت :

- مامان قراره زنگ بزنه بهت ازت عذرخواهی کنه برای همین من زودتر زنگ زدم

گفتم :

- چرا عذرخواهی؟

گفت :

- راستش کسرا خیلی ناگهانی بدون اینکه خبر بده اومده ایران، بابا رفته دنبالش تو راهن دارن میان خونه، بخاطر همین مامان و

بابا نمیتونند بیان کیش برای نمایشگاه‌ها اما منو و کمند و سارا حتما فردا میایم

گفتم :

- خب برادرت هم با شما بیاد اینجا چی میشه مگه ؟

گفت :

- اتفاقا منم همینو گفتم، مامان میگه کسرا خسته راه فکر نکنم بیاد

گفتم :

- حالا بازم بگو، شاید قبول کرد

گفت :

- باشه بهش میگم فعلا کاری نداری؟

گفتم :

- نه ممنون خدانگهدار

گفت :

- خدانگهدار

کسرا

رو به بابا، با خنده گفتم :

- خب صدرا جون مامان و خواهرام که خوبن ازیتشون که نکردی؟

* دوستان گل اینو خواستم اینجا جواب بدم

رمان انفجار عسلی تمام شده درحاله ویرایشه

رمان هنگام وداد درحال نوشتن به صورت آنلاین

رمان آتشی بر جانم درحال نوشتن به صورت آنلاین

رمان رؤم—ئو درحال نوشتن به صورت آنلاین، این رو مشترک می‌نوشتیم اما خب نویسنده دیگه نتونست ادامه بده برای همین خودم دارم ادامه‌اش میدم و چون پارت هاش پاک شده از اول شروع کردم به نوشتن

رمان آتور درحال نوشتن به صورت آنلاین

یک رمان هم کلا متفاوت با موضوع های رمان هام یا رمان های دیگه

که فعلا درحال خلاصه نویسی هستش

اسمش هم (رمان شاپرک) هستش

البته بگم از هر رمان شاید هفته ای یه پارت بتونم تایپ کنم بعضی وقتا هم تا چند هفته اصلا وقت تایپ ندارم

هرکدوم خلاصه خواستید میتونم بهتون بدم #رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_بیست

کسرا

بابا با خنده گفت :

- ای پدرسوخته مگه شمرم که اذیتشون کنم

گفتم :

- بیخیال، چیکارا می‌کنید؟

گفت :

- کمند و کتابیون که سرگرم دانشگاهان

کیمیا هم بیشتر اوقات یا خونه است یا با کمند و کتابیون میرن نمایشگاه آیدا

با تعجب گفتم :

- آیدا!! کی هست حالا

بابا گفت :

- دوست خیلی نزدیک هممونه، چهارساله با ما زندگی میکنه

گفتم :

- وا، مگه خودش خونه زندگیو و خانواده نداره که داره با غریبه زندگی میکنه

- اون طفلی به غیر از ما و دخترش کسیو نداره، چهارسال پیش اومد خونه برای کار، بعدش هم شروع کرد به درس خوندن، الانم کار خودشو داره با اصرار مامانت و خواهرات داره با ما زندگی میکنه
گفتم :

- به سلامتی پس یه دختر دیگه برای خودتون پیدا کردین
گفت :

- آره، هرچقدر کمند و کتابون برام عزیزن، آیدا هم برام عزیزه
گفتم :

- راستی گفتی دخترش، مگه چند سالشه که یه دختر داره
گفت :

- همسن کمنده، یه دختر چهار ساله داره اسمشم آوا هستش وقتی اومد پیش ما بچه اش دو یا سه ماهه بود فکر کنم
گفتم :

- شوهرش کجاست پس؟

- طلاق گرفته، حالا انقدر سوال نپرس که رسیدیم خونه

سری تکون دادم

راستش درمورد اون دختر کنجکاو شده بودم

اینکه با ما زندگی کنه و بابا به اندازه کمند و کتابون دوستش داشته باشه عجیبه

چون میدونم بابا کمند و کتابون رو خیلی بیشتر از منم حتی دوست داره

آخ باز یادم افتاد

اصلا چرا بابا باید اونارو از من بیشتر دوست داشته باشه؟

بابا ریموت در رو زد وارد حیاط شدیم

فرق زیادی نکرده بود

فقط سرسبز تر شده بود

با هم از ماشین پیاده شدیم

ساختمون کوچیکی رو کنار ساختمون اصلی خونه دیدم

رو به بابا گفتم :

- اون چیه کنار ساختمون؟

گفت :

- خونه آیدا هستش بیا بریم داخل بعدن چمدون ها رو میاریم داخل

در خونه باز شد مامان و کمند و کتابون از خونه خارج شدند

مامان به گریه افتاده بود به سمتم اومد و بغلم کرد

**** مامان به گریه افتاده بود به سمتم اومد و بغلم کرد

#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_بیست_یک

کسرا

گفت :

- سلام پسرم خوش اومدی به خونه
نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود مامان جان
دستام رو روی شونه هاش گذاشتم

گفتم :

- بسه دیگه حالا که اومدم دیگه هم آدم رفتن نیستم
با شوق زیادی گفت :

- راست میگی مامان جان؟ دیگه برنمی‌گردی؟

گفتم :

- نه دیگه پیشه خودتم

با کمند و کتایون دست دادم

گفتم :

- شما دوتا دیوونه چیکار میکنید؟

کمند با صدای بلندی گفت :

- بهتره بگی خودت چیکارا میکنی پسره سه شاخ

کتایون هم پشت سرش گفت :

- دقیقا

گفتم :

- باشه بابا دیوونه‌ی سه شاخ خودمم، دلم براتون تنگ شده بود

کتایون گفت :

- من بیشتر

کمند با نوچ نوچ گفت :

- ببند دهن‌تو که اصلا رمانتیک بودن بهت نمیار

بعدم اداشو درآورد :

- من بیشتر

کتایون گفت :

- مسخره

گفتم :

- کلمو خوردید جلوی در بیاید بریم داخل بعد به ادامه کل کلتون برسین

مامان گفت :

- آره راس میگه بریم داخل، بچه‌امو بیرون نگه داشتید

کمند گفت :

- باز شازده پسرش اومده، من و تو میشیم همون تی کشی که بودیم

با خنده گفتم :

- خوبه که اینو می‌دونید

مامان گفت :

- با این حرفات فقط جایگاه خودتو کمتر میکنی

کمند گفت :

- چجوری؟

مامان با کمی خنده گفت :

- مثلاً از تی کشیدن حال به تی کشیدن دستشویی تغییر میکنی
کمند با جیغ گفت :

- مامان

بابا گفت :

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_بیست_دو

کسرا

- عیب نداره دخترم منم میام پیشتون دست تنها نباشید

جیغ جیغ کمند بیشتر شد

وارد خونه شدیم

توی خونه عجیب بوی غذا پیچیده بود

رو به مامان گفتم :

- غذا چی داریم؟

گفت :

- هرچی بخوای قورمه سبزی، قیمه، مرغ، لازانیا

یه دفعه کتابیون گفت :

- آوا خیلی لازانیا دوست داره کاشکی بود

کمند گفت :

- حالا عیب نداره وقتی برگشتن دوباره درست می‌کنند

رو به بابا گفتم :

- آوا همون دختر کوچولویی که ازش حرف میزدین تو ماشین؟

بابا گفت :

- آره، اونم مثل تو عاشق لازانیا هستش، حتی مثل تو از فلفل دلمه هم بدش میاد که تو لازانیا باشه

سری تکون دادم

مامان گفت :

- میز رو چیدند بهتره بریم غذا بخوریم

به سمت سالن غذا خوری رفتیم

روی یه صندلی نشستیم که چندتا طرح روی میز توجه‌امو جلب کرد

گفتم :

- این رنگا چیه؟

کتابیون گفت :

- گوشه چشمی از شاهکارهای آوا خانوم

گفتم :

- اینطور که معلومه خیلی شیطونه پس

کتایون گفت :

- لنگه خودته، شیطون، لجباز و بعضی اوقات رو مخ

گفتم :

- پس واجب شد ببینمش

کمند گفت :

- منو و کتایون فردا پرواز داریم به کیش، میخوان بریم اونجا یه یک هفته ای طول میکشه وقتی برگشتیم میتونی ببینیش

گفتم :

- کیش چه خبره؟

کمند گفت :

- آیدا امسال اونجا نمایشگاه داره میریم اونجا

گفتم :

- پس مامان و بابا چی؟

بعدش رو به مامان و بابا کردم و گفتم :

- شما نمیخواید برید؟

مامان گفت :

- فعلا تو اومدی خسته راهی، انشالله دفعه بعد هممون با هم میریم

**#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_بیست_سه

کسرا

گفتم :

- خب چکاریه منم میام، اتفاقا دلم خیلی هوای دریا کرده

مامان گفت :

- واقعا میای؟

گفتم :

- آره خب چرا نیام؟

کمند و کتایون دستاشون رو به هم زدند و گفتند :

- آخ جون

بعدش کتایون گفت :

- بعد از شام حتما به آیدا زنگ میزنم میگم، خیلی خوشحال میش

حرف کتایون تموم نشده بود که گوشیش زنگ خورد

با شوق گفت :

- آیدا داره زنگ میزنه

مامان گفت :

- جواب بده بزار رو آیفون

کتایون جواب داد تا خواست چیزی بگه صدای دختره بچه ای بلند شد
گفت :

- سلام کتی جونم خوبی؟

کتایون گفت : سلام خوشل من شما خوبی؟
گفت :

- ممنون من خویم چیکار میکنی بدون من؟ کمند خوبه؟ بوقلمون های عاشق چی اونا خوبن
مامان با صدای بلندی گفت :

- آره من بوقلمون کنارم خویم

دختر پشت مکثی کرد و گفت :

- مگه شما هم صدامو می شنوی؟
مامان گفت :

- آره هممون صدات رو می شنویم مامانت کجاست؟
گفت :

- آخ آخ آخ نگو که از دستم شکاره حسابی

- مامان گفت :

- باز چه دسته گلی آب دادی که از دستت شکاره؟
گفت :

- میدونی یه آقای شجاعی اومد پیشمون اسمش حسینه بهش میگم عمو حسین یه پسر داره چون من بهش گفتم عمو بچه داری
پسره زشتشو آورده من باهاش بازی کنم

پسره لوس نتر

مامان گفت :

- خب حالا چی شده؟

گفت :

- رفته بودیم دریا رو ماسه ها نشسته بودیم داشت خونه شنی درست می کرد من بلد نبودم هرچی بهش گفتم به منم یاد بده بهم یاد
نداد

منم از پشت هلش دادم افتاد رو خونه شنیش،

خونه شنیش خراب شد

بعدم پسره لوس رفت به مامانش گفت :

- وای مامان دختره وحشیه ببین خونمو چیکار کرد

***رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_بیست_چهار

کسرا

بعدش دوباره گفت :

– مگه کمند نگفت هرکسی به حرفت گوش نکرد بزنش؟

کمند با خنده گفت :

– چرا خودم گفتم مگه چی شده

گفت :

– مامان دعوام کرد چرا پسر رو زدی؟ آخه مگه من کاره بدی کردم؟

کمند گفت :

– کاش به همه حرفام همینطوری گوش بدی

بعد شروع کرد به خندیدن

صدایی از پشت تلفن گفت :

– آوا خانوم باز داری شیرین بازیات رو برای کمند تعریف میکنی اینم بهش بگو ببینمش به دونیم مساوی تقسیمش میکنم

آوا گفت :

– من بهش نمیگم خودت بیا بوگو

چند لحظه بعد صدای مادرش که انگار همون آیدا بود بلند شد

گفت :

– دستت درد نکنه کمند خانوم واقعا، مامان پسره ازش پرسیده چرا پسرمو هل دادی میگه خاله کمندم گفته هرکی به حرفت

گوش نکرد بزنش، من با تو این بچه چیکار کنم

کمند گفت :

– بخدا اگه می‌دونستم انقدر ازم حرف شنوی داره رو چیزای دیگه بیشتر تاکید می‌کردم

آیدا گفت :

– اینا رو ولش این بچه همیشه همینطوریه خودت چیکار میکنی خوبی؟ خاله و عمو خوبین؟ کتابون چطوره؟

بابا گفت :

– ما همیشه خوبیم دخترم دلمون برای خودتو فندقت تنگ شده

آیدا گفت :

– سلام عمو جونم اتفاقا آوا هم بهونه میگیره میگه قرار بود با عمو بریم بیرون دور دور شما نداشتی

بابا گفت :

– بهش بگو فردا میایم پیشش میریم دور دور

آیدا گفت :

– واقعا؟

بابا گفت :

– آره دخترم گوشه‌ی رو میدم به کیمیا باهاش صحبت کن

مامان گفت :

– سلام آیدا خانوم گل خوبی؟

آیدا گفت :

– سلام خاله جون...

از پشت تلفن انگار رو به آوا می‌گفت :

– چی میگی بچه بزار حرفمو بزنی

آوا گفت :

– خودم میخوام با کیمیا جونم صحبت تونم بده من گوشو

آیدا گفت :

- یه لحظه وایسا

بعد گفت :

- سلام خاله جون خوبید ببخشید این بچه اذیت میکنه نمیزاره حرف بزیم

مامان گفت :

***#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_بیست_پنج

کسرا

- اشکال نداره دخترم چیکار کردی از صبح؟

آیدا گفت :

- آوا رو بردم بیرون چون از فردا درگیر کارهای گالری نقاشی میشم باید کارهاشو تموم کنم که برای پس فردا که افتتاحیه است

کاری نداشته باشم

مامان گفت :

- نگران نباش ما فردا میایم مراقب آوا هم هستیم میتونی به کارهات برسی

آیدا گفت :

- ببخشید خاله من نمازم رو هنوز نخوندم بخاطر آوا خانوم تا الان بیرون بودیم نمازم رو خوندم زنگ میزنم بهتون

مامان گفت :

- باشه دخترم برو نمازت رو بخون دیگه هم نمیخواد زنگ بزنی ما هم پسرم تازه اومده شام بخوریم میخوایم راحت باش

آیدا گفت :

- سلام برسونید پس، خدانگهدار

مامان گفت :

- خدانگهدار

رو به بقیه گفتم:

- معلومه دختر شیطونیه

کمند گفت :

- شیطون برای یه دقیقه اشه

گفتم :

- در این حد شیطونه؟

گفت :

- وقتی رفتی داخل اتاق خودت متوجه میشی

بقیه ریز ریز می خندیدند

شروع کردیم به خوردن شام

بعد پنج سال شام کنار خانواده می چسبید

رو به مامان گفتم :

- دستتون درد نکنه

بعد هم بلند گفتم :

- زیبا خانوم دست شما هم درد نکنه

زیبا خانوم از آشپزخونه بیرون اومد و گفت :

- نوش جونت مادر

به بقیه شب بخیری گفتم و با برداشتن دوتا چمدونم به سمت اتاق رفتم

در رو باز کردم چمدون ها رو داخل اتاق گذاشتم و در رو بستم

تا چراغ اتاق رو روشن کردم سرجام خشکم زد

این اتاق اصلا به اتاق چند سال پیشم شبیه نبود

دیوار هاش از رنگ طوسی به دفترچه نقاشی تبدیل شده بود

هر طرفش به درخت، رنگ های قاطی پاطی یا آدمک های کج تبدیل شده بود

رنگ های مثل زرد و آبی و سبز رو انگار روی دیوار ها خالی کرده بودند

با صدای بلندی گفتم :

- کمند

بعد چند ثانیه کمند به همراه کتابیون وارد اتاق شدند

گفتم :

- این چه وضعیه؟

***#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_بیست_شش

کسرا

کمند با خنده گفت :

- این همون شیطنتی هست که موقع شام بهت هشدارشو دادم

گفتم :

- این شیطننت؟ گند زده به کله اتاقم

کتابیون گفت :

- کمند بهش گفت بیاد اینجا رو به این شکل در بیاره و گرنه اون طفلی اصلا طرف اتاق تو نمیومد

رو به کمند گفتم :

- دقیقا هدفت از به گند کشیدن اتاقم چی بود؟

با پررویی تمام گفت :

- این به اون در که گفتم یه لباسی رو برام بخری نخریدی

گفتم :

- دختر لجباز

کتابیون گفت :

- حالا ولش کن آیدا گفت وقتی برگردی خودتو رنگش میکنه

گفتم :

– این شد یه حرفی حالا هم برید بیرون میخوام بخوابم
به سمت پنجره رفتم خواستم پرده رو باز کنم که صبح نور اذیتم نکته که چشمم به ساختمون کناری که انگار متعلق به آوا خانوم
شیطون و مامانش بود افتاد شیک بنظر می‌رسید

آیدا

رو به آوا گفتم :

– تو رو خدا بشین سرجات بچه ببین تابلو رو چیکار کردی

اول کمی نگاهم کرد بعد نگاهش رو ازم دزدید و گفت :

– خب دلم خواست اصلن چلا باید یه دختل بچه زشت تو تابلوت باشه
گفتم :

– آوا خانوم هزار بار گفتم این نقاشیه واقعی که نیس بعدم کجاش زشته؟
گفت:

– خیلیم زشته اصلا چلا منو نکشیدی من که قشنگ تلم
گفتم :

– حسود خانوم شما دختر منی عزیز منی، کل زندگیه من شمایی، تو که نباید به یه تابلو حسودی کنی که چرا اونو کشیدم
گفت :

– نخیرم باید منو بکشی فقط

گفتم :

– باشه دیگه دختر بچه نمیکشم خوبه؟

گفت :

– آره خواستی دختل بچه بکشی منو بکش، خیلیم قشنگ تر از اونم
گفتم :

– چشم حالا برو به بازیت برس

رفت سمت عروسک هایی که دورش ریخته بود مشغول بازی شد

داخل نمایشگاه بودیم فردا افتتاحیه بود و من اینجا بودم تا کار هاش رو به همراه نگین انجام بدیم
نگین گفت :

– آیدا بنظرم این تابلو اینجا باشه بهتره

****#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_بیست_هفت

آیدا

نگاهی به جایی که نگین می‌گفت انداختم

گفتم :

– آره بهتر میشه

نگین سری تگون داد و مشغول جابه‌جایی تابلو ها شد

گوشیم زنگ خورد صدای تایمرش بود

گوشیم رو کوک کرده بودم تا فراموش نکنم قراره برم دنبال کتابیون و بقیه

رو به نگین گفتم :

- نگین حسین آقا دم دره دیگه؟

گفت : آره

گفتم : خوبه، من باید برم فرودگاه دنبال دوستام کارها هم تمومه دیگه، در رو ببند شما برو خونه ات

منم با حسین آقا و آوا میریم دنبال دوستام

نگین گفت :

- باشه پس خدانگهدار

کیف و چادرم رو برداشتم رو به آوا گفتم :

- زود باش عروسک هاتو جمع کن میخوایم بریم دنبال خاله کیمیا و بقیه

آوا با ذوق دست هاشو بهم کوبید و گفت :

- آخ جون کمند و کتابیون و صدرا جونمم هستن؟

با خنده گفتم :

- آره همشون هستند

خیلی سریع عروسک هاشو داخل کیفش گذاشت و کیفش رو گذاشت رو شونه هاش

گفت :

- من آماده‌ام بلیم

با نگین خداحافظی کردم و از نمایشگاه خارج شدیم

به حسین آقا سلام کردم و گفتم :

- حسین آقا به زحمت ما رو ببر فرودگاه میخوایم بریم دنبال دوستام

حسین آقا گفت :

- باشه آیدا خانوم سوار شید

سوار ون شدیم، ماشینش جدا از بزرگ بودنش جدید و شیک بود و حسین آقا هم خیلی به ماشینش می‌رسید

برای همین حتی یه خط و خش رو ماشینش دیده نمی‌شد

آوا گفت :

- خاله کیمیا و بقیه هم با هواپیما میان؟

گفتم :

- آره برای چی؟

گفت :

- هیچی همینطوری پلسیدم

دیگه چیزی نگفت و در سکوت به بیرون خیره شد

حتما الان هم تو فکرش نقشه می‌کشید چطوری با کمند یکی دیگه رو انیت کنند

هرچی خودش کم شیطنت داشت باز کمند هم تو کارهاش همراهیش می‌کرد

و بیشتر وقت ها هم به آوا یاد می‌داد تا چیکار بکنه

آوا گفت :

- مامانی بنظلت سازادای کتابیون اومده؟

گفتم : شاهزاده؟

***#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_بیست_هشت

آیدا

گفت :

- آخه کمند می‌گفت وقتی من بلم شازادی سوار بر خر کتایون می‌لسم

زدم زیر خنده و گفتم :

- نه قشنگ ماما هنوز شاهزاده‌ی کتایون نیومده

زیر لب گفتم :

- از دست این کمند هرچی بچه بلد نیست یادش می‌ده

بعد نیم ساعت رسیدیم فرودگاه

از ماشین پیاده شدم و رو به حسین آقا گفتم :

- اگه زحمتی نیست اینجا منتظر باشید تا من برم دنبالشون

گفت :

- نه چه زحمتی منتظر می‌مونم

یه دفعه آوا گفت :

- بل خلاف پسر نچسبتون خودت خیلی مهربونی

با خجالت رو به حسین آقا گفتم :

- ببخشید ترو خدا بچه است نمی‌فهمم چی میگه

حسین آقا گفت :

- نه بابا اینا بچن بین بچه ها هم همیشه دعوا هست شما بفرمایید دیرتون نشه

گفتم :

- خدانگهدار

از ماشین که چند متر دور شدیم رو به آوا گفتم :

- چرا اون حرفا رو به حسین آقا گفتی؟ زشته شاید ناراحت شد

گفت :

- خب نالاحت که نشد بعدشم به قول کمند باید حلف راست رو گفت

با حرص زیادی گفتم:

- شما که انقدر حرف گوش کنی به حرفای من گوش کن بچه، نه کمند که از تو هم بچه تره

آوا گفت :

- باشه ببخشید

وارد فرودگاه شدیم

نگاهی به اطراف کردم

به سمت اطلاعات رفتم

رو به خانومی که پشت میز نشسته بود گفتم:

- ببخشید خانوم پرواز تهران کیش کی می‌رسه؟
گفت:

- رسیده خانوم مسافر ها کم وارد سالن خروجی می‌شند
گفتم:

- ممنون

به سمت جایی که مسافر ها ازش خارج می‌شدند رفتیم
شاید پنج دقیقه ایستاده بودیم که کمند رو از دور دیدم
آوا گفت:

- وایی مامان کمند اوناهاش

بعدش با دستش کمند رو نشون داد
گفتم:

- دیدم قشنگم بریم جلوتر ببینم

جلوتر رفتیم مردی رو از پشت کمند دیدم پشت سرش هم کتابون و بقیه داشتند میومدند
چهره مرد برام آشنا بود

**** #رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_بیست_نه

آیدا

خیلی شبیه خاله کیمیا بود

کمند زودتر از همه بهمون رسید

محکم بغلم کرد و گفت:

- سلام خوبی؟

گفتم:

- سلام ممنون تو خوبی؟

آوا نداشت کند جواب بده و گفت:

- پس من چی؟

کمند از بغلم بیرون اومد و رو به آوا گفت:

- سلام عشق من شما خوبی؟

گفت:

- بد نیستم

کمند خنده کوتاهی کرد با کتابون و خاله کیمیا احوال پرسى کردم

رو به عمو صدرا گفتم:

- سلام عمو چون خوبین؟

عمو صدرا گفت:

- سلام دخترم خوبی کارهات خوب پیش میره؟

گفتم :

- ممنون خوبه

- عمو صدرا رو شونه ی مرد جوون کنارش زد و گفت :

- خب عمو جون بزار معرفیتون کنم، این آقا پسر گل، آقا کسرا هست پسر

بعد رو به من گفت :

- ایشون هم آیدا خانومونه که کمند و کتی خیلی ازش تعریف می‌کنند

رو به آقا کسرا گفتم :

- سلام خوشبختم

گفت :

- سلام همچنین

رو به بقیه گفتم :

- بهتره بریم بیرون منتظرمون هستن

آوا یه دفعه گفت :

- هی آقا پسر نمیخوای با من آشنا بشی؟

آقا کسرا گفت :

- کجایی شما خانوم خوشگل؟

آوا از پشتم بیرون اومد و گفت :

- اینجا

آقا کسرا رو به روی آوا گفت :

- سلام خانوم کوچولو از آشنایی باهات خوشبختم

بعد هم دستشو دراز کرد

آوا با کمی ذوق دستشو دراز کرد و باهاش دست داد بعدش گفت :

- منم خوشبختم آقا خوش‌تیپ

کسرا یا همون آقا کسرا لیخندی زد

احترام همه رو داشتم اما سختم بود که تو ذهن خودمم آقا یا خانوم صداشون بزنم

گفتم :

**** رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_سی

آیدا

- خب دیگه بریم

همه به همراه هم از فرودگاه خارج شدیم

کمند گفت :

- خب کجا بریم؟

ماشین رو نشون دادم و گفتم :

– اون ماشین حسین آقا هستش بریم سوار بشیم

به سمت ماشین رفتیم

حسین آقا به همه سلام کرد

همگی سوار شدن آوا کنارم نشسته بود و ما هم صندلی های آخر نشسته بودیم

رو به آوا آروم گفتم :

– دیگه به حسین آقا نگی پسرت فلانه ها ناراحت میشه

با حرص گفتم :

– چشم

رو به کمند گفتم :

– این یکی دو روز ما نبودیم چیکار کردید؟

کمند گفتم :

– هیچی زندگی می کردیم

بعدم خودش و آوا آروم آروم شروع کردن به خندیدن

گفتم :

– وقتی تو که الگوی این محسوب میشی این شکلی هستی ببین آوا چه شکلی میشه

هرچی هم بهش میگم چرا اینکار رو میکنی میگه کمند گفته به حرف تو از حرف منی که مادرشم بیشتر گوش میده

کمند گفتم :

– باز از دیشب چیکار کرده؟

گفتم :

– از ماشین پیاده شدیم به حسین آقا میگه برخلاف پسر نچسبتون شما خیلی مهربونی، دقیقاً کلمه نچسب رو از کی یاد گرفته؟

کمند و کتابون که کنار هم و رو به روی من نشسته بودند با شنیدن جمله ام بلند زدن زیر خنده

جوری که حواس بقیه هم به سمت ما جلب شد

عمو صدرا گفتم :

– پیشده باز دارید غش غش می خندید

آواخوش گفتم :

– بلای اینکه به حسین آقا گفتم :

– بل خلاف پسر نچسبتون خودت خیلی مهربونی

نه تنها کمند و کتابون الان بقیه هم درحال خندیدن بودند

کسرا

معلوم بود آوا برخلاف مادرش که آرومه خیلی شیطونه

آوا رو به من گفتم :

– شما داداش کمند و کتابونی مگه نه؟

گفتم :

– آره خانوم کوچولو

گفتم :

- پس چلا مئه مردای عبوس ساکت نشستی؟
چند لحظه با بهت نگاهش کردم
کمند گفت :
- بزار یکم یخش بیشتر آب شه اونوقت بیشتر از اینم بارت میکنه
رو به آوا گفتم :
- من که عبوس نیستم بچه
گفت :
- چلا دیگه به قول کتابون هل کی عین دست خر بشینه عبوسه، اصلا چلا حرف نمیزنی؟
آیدا هی بلندی کشید
بعد با شرمندگی گفت :
- ببخشید این بچه خیلی حرف میزنه شما به بزرگیتون ببخشید
گفتم :
- خدا ببخشه، بچه است هنوز عیبی نداره
آیدا با حرص رو به آوا گفت :
- اگه یه بار دیگه از روی کارهای زشت این دوتا یاد بگیری و انجام بدی تا دو هفته نمی برمت مهد
آوا گفت :
- عیب نداله مامانی الان تعطیلات تابستونه همه جا تعطیله
کمند و کتابون دوباره زدند زیر خنده
آیدا گفت :
- بلاخره که باز میشه اونوقت نمی برمت
آوا با مظلومی گفت :
- باشه ببخشی
خیلی مظلوم شده بود و میخواست گریه کنه
رفتم کنارش بغلش کردم
رو بهش گفتم :
- گریه نکنیا، از این به بعد با هم همه جا میریم شیطونی میکنیم با هم، مامانت باهات شوخی کرد
درحالی که میخواست یه قطره اشک از چشمش بریزه رو به مامانش گفت :
- راس میگه؟
آیدا با کمی ناراحتی گفت :
- آره مامان
خودش رو از بغلم بیرون کشید رفت طرف کمند
با خوشحالی دست هاشو به دست های کمند زد و گفت :
- دیدی بلاخره مامان گریه الکیمو باول کرد دیگه تنبیه ام نمیکنه

آیدا بزور لبخندی زد و رو به کمند گفت :

- بازم تو؟

کمند با لبخند زیادی گفت :

- به جان خودت شاید بقیه کارهایش گردن من باشه، اما این دفعه نقشه خوده شیطان بود

آوا با شادی گفت :

- وا مامان به مگز دختلت اعتماد ندالی؟ توش کاه که نیس خودم فکر کردم، گفتم الکی گریه کنم می‌بخشیم

آیدا گفت :

- نه دخترم اما خب کمال همنشن همچین بی‌اثر هم نیست بیا بشین کنارم نیافتی

دیگه کسی چیزی نگفت

تا اینجا که آوا رو شناخته بودم

یه دختر شکمو بازیگر شیطان بود

****#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_سی_دو

کسرا

اما مامانش یه وجه متفاوت با خودش بود

آروم و کم حرف و چیزی دقیقاً برعکس دخترش

اخلاقاشون اصلاً شبیه هم نبود

اما چهره‌اشون بی‌اندازه بهم شبیه بود

مخصوصاً چشماشون

با صدای آیدا از فکر خارج شدم

گفت: رسیدیم بهتره پیاده بشید

اول مامان پیاده شد بعد خودش با ببخشیدی پیاده شد

بعد هم بقیه

وارد هتل شدیم روی صندلی نشسته بودیم تا آیدا و حسین آقا کارت اتاق‌ها رو بیارن

چون خودشون هماهنگ کرده بودند خودشون رفتند کارت اتاق‌ها رو بگیرند

بعد ده دقیقه نزدیکمون شدند

گفت :

- یه اتاق یک نفره کناره اتاق من دوتا اتاق دونفره هم روبه روی اتاق من و اتاق یک نفری خودتون تصمیم بگیرید برید داخل

کدوم اتاق

کتابون که تازه تلفنش تموم شده بود گفت :

- خب اتاق یک نفری که معلومه مال کسرا دوتا اتاق دیگه هم مال من و کمند و مامان و بابا

بابا گفت :

- بهتره بریم یکم استراحت کنیم بعدظهری بریم یه دور بزیم

همینطور که راه می‌رفتیم آوا گفت :

- صدرا جونم منو با خودت میبلی ماهیگیلی کنیم؟
بابا گفت :

- آره ولی فقط چرا خودم؟ مامانت و بقیه هم هستن
آوا گفت :

- مامانم از ماهی میتلسه، چندشش میشه، اصلا ماهی دوس نداله برای همین نداشت دیروز منم نزدیک ماهی ها برم
بابا گفت :

- باشه پس من و کسرا خودت سه تایی میریم خوبه؟
آوا گفت :

- پسلت که تلسو نیست مثل مامان من؟
با خنده گفتم :

- نخیرم من مثل مامانت ترسو نیستم
دیگه کسی چیزی نگفت

وارد آسانسور شدیم

بعد چند دقیقه از آسانسور خارج شدیم

وقتی به جلوی در اتاقا رسیدیم آیدا رو به کمند گفت :

- به زحمت حواست به آوا باشه من باید برم یه شیرینی فروشی شیرینی برای فردا صبح سفارش بدم
کمند گفت :

- باشه خیالت راحت برو به سلامت

تا خواست دوباره به سمت آسانسور بره گفتم :

- وایسید من وسایلمو بزارم بیام کمکتون

خیلی سریع گفت :

- نه ممنون شما استراحت کنید من خودم تاکسی میگیرم کارمو انجام میدم

تا خواستم چیزی بگم بابا گفت :

- راست میگه باهات میاد دست تنها نباشی، وایسا بره وسایلشو بزاره داخل الان میاد

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_سی_سه

کسرا

داخل اتاق شدم سریع وسایلمو یه گوشه گذاشتم

وارد سرویس شدم آبی به دست و صورتم زدم

بعدش با عجله از اتاق خارج شدم

روبه آیدا گفتم :

- من آماده‌ام بریم

آوا گفت :

- یه لحظه میای یه چیزی بگم بهت؟

رفتم کنارش گفتم :

- جانم؟ چیزی شده؟

گفت :

- نه چیزی نشده بلام شوکولات کاکائو میخلی؟ مامانی میگه دندونات خلاب میشه بلام نمیخله
با شیطننت گفتم :

- خب چی به من می‌رسه خانوم کوچولو؟

یکم من کرد بعدش گفتم :

- منکه چیزی ندالم بهت بدم

بعد انگار چیزی یادش اومد اومد سمتم گفتم :

- هل موقعه به عمو صدرا میگن بلام شوکولات بخله میگه بوشش کنم، بوست بکنم بلام میخلی؟
گفتم :

- آره

خم شدم نزدیکم شد و محکم لپمو بوس کرد

گفتم :

- چقد شیرینی تو خوشگل خانوم اینطوری که باید کل مغازه رو برات بخرم

به طرز زیبایی سرشو تکون داد

- کتابون و آیدا از اتاق کناری خارج شدند

کتابون به سمت آوا اومد و گفتم :

- بیا بریم داخل

بعدش وارد اتاق شدند

آیدا گفتم :

- شرمنده منتظرتون گذاشتم

گفتم :

- دشمنتون شرمنده بهتره بریم

وارد آسانسور شدیم

خواستم سر حرفو باز کنم برای همین گفتم :

- لیسانس رشته نقاشی دارید درسته؟

گفت :

- آره

گفتم :

- چندتا از کارهاتون رو مامان بهم نشون داده خیلی خوشم اومده از کارهاتون خیلی مشتاقم فردا کارهای دیگتون رو ببینم

گفت :

- لطف دارید

آسانسور ایستاد و خانوم و آقای دیگه ای وارد آسانسور شدند

منم سکوت کردم

شاید چند ثانیه گذشت که آسانسور ایستاد

**** گفتم :

کسرا

- نه دیگه آوا خانوم دندونات خراب میشه

گفت :

- پس به مامانم میگم بلام شوکولات خلیدی

گفتم : چرا به مامانت؟

گفت :

- آخه مامان هلکی رو که بلام شوکولات میخله دعوا میکنه، اگه دوباله برام شوکولات نخری به مامانم میگم دعوات تُنه

خنده کوتاهی کردم باورش برام سخت بود اما باید قبول میکردم از یه نیم وجب بچه رو دست خوردم و الان اون بود که داشت

من رو تهدید می‌کرد

گفتم :

- شما الان داری منو تهدید میکنی خانوم کوچولو؟

گفت :

- بله

گفتم :

- برو تو بچه

سری تگون داد و وارد اتاق شد

آیدا

رو به کمند گفتم :

- من نبودم چیکار کردید

کتایون با شیطنت گفت :

- ما که کاره خاصی نکردیم، شما بهتره بگین چیکارا کردین؟

گفتم :

- منکه همون اولم گفتم میخوایم بریم برای سفارش شیرینی

کمند با خنده گفت :

- نه منظورم کارهای دیگه بود

بعد هم با شیطنت ابروهایش رو بالا انداخت

اصلا نمیفهمیدم منظورش چیه؟

گفتم :

- وا حالت خوبه؟ مگه قرار بود کاره دیگه ای هم انجام بدیم؟

کتایون با تأسف رو به کمند گفت :

- من و تو هرچقدر هم داستان رو براش توضیح بدیم باز متوجه منظور من و تو نمیشه خیلی پرته

با گجی رو بهشون گفتم :

– منکه نمیفهمم شما چی میگی زنگ بزنیید به عمو صدرا و بقیه تا بریم برای ناهار
سرم رو چرخوندم چشمم به آوا افتاد کنار تخت نشسته بود جوری که اصلا دیدی بهش نداشتم
فقط سرش دیده می‌شد

رفتم سمتش و گفتم :

– چیکار میکنی؟

تا صورتش رو برگردوند

عمق فاجعه رو متوجه شدم کل دست و صورتش شکلاتی بود

با حرص گفتم :

– از کجا شکلات آوردی؟

با دهن باز و پر شکلات گفت :

– کسرا بلام خلید

***#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_سی_پنج

کسرا

– نه بابا چه زحمتی بیاید بریم داخل

با هم وارد بستنی فروشی شدیم

روی میزی نشستیم

گارسون به سمت میزمون اومد گفتم :

– بستنی چه طعمی میخورید؟

گفت :

بستنی شکلاتی

رو به گارسون گفتم :

– دوتا بستنی شکلاتی

گارسون چشمی گفت و رفت

ظاهرن علاقه‌ی مادر و دختر مثل هم بود و هر دو به کاکائو علاقه داشتند

رو به آیدا گفتم :

– آوا چند سالشه؟

گفت :

– چهار سالشه

گفتم :

– اصلا بهتون نمپاد یه بچه چهارساله داشته باشید

گفت :

– شما لطف دارید

به هر نحوی میخواستم سر صحبت رو باز کنم

صحبتمون خیلی زود تموم می شد

*سی دقیقه بعد *

وارد هتل شدیم

به سمت آسانسور رفتیم پنج دقیقه ای منتظر بودیم که آسانسور به طبقه همکف برسه

اول من وارد شدم بعدش هم آیدا

رو به آیدا گفتم :

- افتتاحیه فردا ساعت چنده؟

گفت :

- ساعت ده

- از آسانسور خارج شدیم

به سمت اتاق ها رفتیم جلوی اتاق کمند و کتابون ایستادم که شکلات های آوا رو بهش بدم که آیدا گفت :

- آگه با کمند و کتابون کار دارید اتاق منن صداشون بزنم؟

گفتم :

- راستش با اونا کاری ندارم آگه میشه آوا رو صدا بزنید

متعجب سری تکون داد و در رو باز کرد

بعدش هم وارد اتاق شد

بعد چند دقیقه آوا از در بیرون اومد گفت :

- سلام آقا پسل خوشگل کو شوکولاتام؟

شکلات ها رو از جیبم در آوردم و گفتم :

- بفرمایید اینم شکلات هات

گفت :

- دستت دل نکنه، بازم بلام میخلی؟

گفتم :

****#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_سی_چهار

#پارت_هدیه

کسرا

اول آیدا از آسانسور خارج شد پشت سرش هم من

آیدا گفت :

- من داخل اتاق که بودید زنگ زدم به پذیرش هتل برای تاکسی گفت تا ده دقیقه میرسه جلوی هتل بهتره بریم بیرون

چند دقیقه ای منتظر بودیم که تاکسی رسید

هم من و هم آیدا عقب نشستیم

قبل از اینکه آیدا چیزی بگه گفتم :

- به سمت یکی از قنادی های خوبتون برید

راننده تاکسی که پیرمردی بود گفت :

- چشم باباجان

گفتم :

- ممنون

به آیدا نگاهی کردم در سکوت به بیرون خیره شده بود

گفتم :

- مشکلی پیش اومده؟

گفت :

- نه راستش دوست دارم وقتی تو ماشین می‌شینم بیشتر بیرون رو نگاه کنم تا اینکه حرف بزنم

مخصوصا اینکه اینجا همه جاش قشنگه آدم دلش نمیداد نگاهشو بگیره

گفتم :

- حق با شما است

بقیه راه در سکوت طی شد به یه قناری بزرگ رسیدیم

بعد از حساب کردن پول تاکسی از تاکسی پیاده شدیم

وارد قناری شدیم چون شلوغ بود بیست دقیقه ای منتظر بودیم

نوبتمون که شد آیدا سفارش هاش رو داد و گفت فردا ساعت نه صبح بیارن نمایشگاهش

بعدشم آدرس نمایشگاه رو داد

گوشیش زنگ خورد منم وقتی دیدم حواسش نیست برای آوا چندتا شکلات خریدم

صداش میومد که به فرد پشت تلفن می‌گفت :

- سارا کارهات رو به راه شده دیگه؟ تا شب میرسی اینجا، باشه، باشه خدانگهدار

در همین حال از قناری خارج شدیم

گفتم :

- چیز دیگه‌ای لازم ندارید؟

گفت:

- نه ممنون بهتره بریم شما هم خسته‌اید یکم استراحت کنید

گفتم :

- اگه کاری دارید بگید

گفت :

- نه ممنون من دیگه کاری نداریم اگه شما هم کاری ندارید تا بریم

گفتم :

- نه منم کاری ندارم بهتره بریم

چشمم به مغازه کناری قناری افتاد بستنی فروشی بود

گفتم :

- اگه میل دارید تا بریم یه بستنی بخوریم، تو این گرما می‌چسبه

گفت :

- نه ممنون زحمت میشه

گفتم :

* رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

آیدا

با حرص گفتم :

- که کسرا برات خرید، آره؟

گفت :

- آله

گفتم :

- زود باش بقیه شکلات ها رو بده بهم برم دست و صورتت رو بشورم

شکلات ها رو از دستش گرفتم و گذاشتم داخل کیفم

تا بغلش کردم دست هاشو محکم کشید به صورتم

بلند گفتم :

- دختره بد این چیکار بود که کردی کل صورتم شکلاتی شد

گفت :

- حقیقه تو هم شوکولات های منو گلفتی

کمند و کتابیون به ما نگاه می کردند و می خندید

گفتم :

- وقتی الگوش شما دوتاییین بهتر از این که همیشه

به سمت سرویس رفتم که در اتاقو زدن

در رو باز کردم

کسرا بود

با تعجب به منو آوا نگاه می کرد و سعی می کرد خندسو قورت بده

گفتم :

- چیزی شده؟

گفت :

- نه راستش صورت هاتون...

آوا پرید وسط حرفش و گفت :

- کسرا شوکولاتایی که بلام گلفته بودی ازم گلفت

هرچقدر کسرا ابرو بالا می انداخت آوا توجهی نمی کرد و حرفش رو می زد

گفتم : بفرمایید داخل من برمی گردم

وارد سرویس شدیم

دست و صورتش رو شستم و فرستادمش بیرون

بعد شستن دست و صورت خودم از سرویس خارج شدم

کمند گفت :

- کسرا اومده بریم ناهار بخوریم، چادرت رو سرت کن بریم

گفتم :

- باشه

چون مانتم بلند بود جلوی کسرا تقریبا راحت بودم

آوا و کسرا روی مبل نشسته بودند و با هم بحث می‌کردند

کسرا می‌گفت چرا منو لو دادی

آوا هم می‌گفت چون برام شکلات خریدی دیگه

بدون توجه به بحثشون گفتم :

- من آماده‌ام بهتره بلند شید بریم

هر دو دست همو گرفتند و بلند شدند

کسرا گفت :

- من فقط می‌خواستم برای آشنایی بیشتر با آوا شکلات براش خریدما

گفتم :

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_سی_نه

آیدا

- شیرینیه هلو!؟

تا اینو گفتم کمند زد زیر خنده

آوا با لبخند بزرگی گفت :

- آله

گفتم :

- شما که میدونی من به هلو حساسیت دارم نمیتونم بخورم پس چرا طعم هلو گرفتی؟

با همون لبخند بزرگش گفت :

- اتفاقا چون میدونستم نمیتونی بخولی هلو گل‌فتم تا هم با من آشتی تُنی ام شیرینی رو خودم بخولم

خنده کمند و کتابون بیشتر شد

کتابون گفت :

- از این بچه آبی گرم نمیشه، همیشه به فکر خودشه

سری تکون دادم

گفتم :

- بیا بشین

کسرا روبه‌روم و آوا کنارم نشست

کسرا همش به آوا چشم غره میرفت که البته آوا چون خیلی پررو تشریف داشت به روی خودش نمی‌آورد و مشغول خوردن بود

غذا ها رو آوردن هممون لازانیا سفارش داده بودیم

آوا تا غذا رو دید یوری شیرینی رو کنار زد و گفت :

- آخ جون غذا

همه برای خودشون غذا کشیدند و مشغول خوردن شدند

ناخداگاه یاد گذشته افتادم

موقعی که یه زنگی مشترک داشتم

نمگیم تو زندگیم کوتاهی نداشتم اما حق من نبود که الان تنها باشم و آوا بدون پدر بزرگ بشه
شاید دیروز با پسر حسین آقا کلی کل کل کرد اما خب برای منی که خودمم از لذت پدر داشتن محروم بودم کاملاً مشخص بود
وقتی حسین آقا به پسرش توجه‌ای می‌کرد چقدر با حسرت بهش خیره می‌شد
برای همین حرصش رو سر پسرش خالی می‌کرد

سپهرم مثل آوا عاشق لزانیا بود

پدر و دختر علایقشون مثل هم بود و نمی‌شد این رو انکار کرد

حتی کوچکتین رفتارشون همین لجبازی های بی‌خودی

من و آوا شاید از نظر ظاهر بهم شبیه بودیم اما از نظر اخلاق و رفتار خیلی از هم دور بودیم

اون کپیه پدرش بود

برای همین هرکس من و آوا رو می‌دید فکر نمی‌کرد دختر به این شیطونی بچه من باشه

کمند از اون سمت میز من رو صدا زد و گفت :

- آیدا کجایی رفتی تو فکر چرا با غذات بازی میکنی؟ بخور دیگه

نگاه بقیه هم به سمت من کشیده شد

گفتم :

- یه لحظه رفتم تو فکر الان میخورم

کتایون لحظه ای به من نگاه کرد

شاید اونم اون بغض کوچیک ته صدامو متوجه شده بود

لبخندی زوری زدم

شروع کردم به خوردن هرچند یاد گذشته باعث شده بود غذایی که میخورم

رو مثل سنگ باشه برام

و نتونم درست قورت بدم

کتایون گفت :

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_سی_هشت

آیدا

- مشکلی نیست این دختر فقط به فکر خوراکیه خیلیم شکمو!، خیلیم آدم فروشه حواستون باشه از هرچیزی برخلافتون استفاده
میکنه

کسی دیگه چیزی نگفت

همگی از اتاق خارج شدیم

خاله کیمیا و عمو صدرا زودتر رفته بودند و منتظر ما بودند

سوار آسانسور شدیم

آوا هم چون می‌دونست ازش ناراحتم با من حرفی نمی‌زد و به عبارتی از خطر دوری می‌کرد تا بهش گیر ندم

دست کسرا رو گرفته بود و هر چند لحظه یکبار در گوشش چیزی می‌گفت

از آسانسور خارج شدیم

به سمت رستوران هتل رفتیم

وارد رستوران که شدیم عمو صدرا رو دیدم که دست تکون می‌داد

رو به بقیه گفتم :

- اونجا نشستن

همگی به سمت میزشون رفتیم

روی صندلی‌ها نشستیم

مثل اینکه برای خودشون چای سفارش داده بودند و می‌خوردند

کسرا رو به من گفت :

- میشه من و آوا بریم تا بیرون و برگردیم؟

گفتم :

- چرا؟

آوا گفت :

- مامان خواهش می‌کنم!

گفتم :

- باشه فقط این دفعه دیگه براش شکلاتی چیزی نخیرید

کسرا گفت :

- باشه شما تا موقع غذا سفارش بدید من و آوا زود برمی‌گردیم

چیزی نگفتم گارسون سمتمون اومد و سفارش‌ها رو نوشت

تو همین چند دقیقه هم کتابتون داستان رو برای خاله کیمیا و عمو صدرا تعریف کرد

شاید ده دقیقه‌ای گذشته بود که کسرا و آوا دوباره وارد رستوران شدند

آوا دست‌هاش رو برده بود پشتش و معلوم نبود چه چیزی تو دستشه

نزدیک میز شدند آوا سریع به سمت اومد و دست‌هاشو آورد جلو و گفت :

- ببخشید مامانی من باید به حلفت گوش میکندم الانم بلات شیلینی گلفتم تا با من آشتی تُنی

کسرا گفت :

- آوا گفت شیرینی دوس دارید براتون بخرم باهاش آشتی می‌کنید برای همین خریدم

آوا دست‌هاش رو جلوتر آورد گفت :

- حالا یکم بخول بفهمم باهام آشتی کلدی

گفتم :

- باشه دختر بو، ولی دیگه تکرار نشه مامانی باشه؟

گفت :

- باشه

شیرینی رو از دستش گرفتم قاشق کنار شیرینی رو برداشتم تا میخواستم بخورم

چشمم به یه تیکه هلو روی شیرینی افتاد

گفتم :

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_چهل

#پارت_بنر

- حالت خوبه؟

آیدا گفت :

- آره خوبم

غذا خوردنمون که تموم شد بلند شدیم

احساس می‌کردم کمی گرفته شده حتی جواب آوا رو هم یکی درمیون می‌داد و با بغض بهش خیره می‌شد
قرار شد دو سه ساعتی بخوابیم بعد بریم بیرون

آیدا

- زن حامله تو ول کردی به امون خدا

چسبیدی به اون زن

با شنیدن حرف دوست سپهر سینی

رو روی این گذاشتم و پاورچین

به در نزدیک شدم

- بس کن کامران

فاز نصیحت گرفتی که چی؟ من ریحانه رو دوست دارم ازش دست نمی‌کشم

- اصلا مگه اون نرفته بود؟

- برگشته

توقع داری وقتی عشق قدیمیم کنارمه و می‌تونم داشته باشمش

ازش دست بکشم؟

- تکلیف آیدا چی میشه پس؟

- من آیدا رو دوست دارم اما الان

نه آیدا رو میخوام نه بچه شو

- داداش آیدا زننه، بچه تو رو داره پرورش میده بعد

تو به خاطر اون دختره که ولت کرد داری از هم خون و زنت میگذری؟

- اه ساکت شو کامران گند زدی تو حالم

بلند شو برو

می‌خوام برم با ریحانه قرار دارم

از در فاصله گرفتم

و با بغضی که تو گلوم چمبره زده بود

به سمت اتاق رفتم

و بعد پوشیدن لباس

اون خونه نحس و ترک کردم

جای من اینجا نبود

با وحشت از خواب پریدم

چرا این کابوس دست از سرم برنمی‌داشت

چرا همش میخواست بهم بفهمونه از طرف شوهرم پس زده شدم؟

اشکام می‌ریخت

آوا هم بخاطر من از خواب بیدار شده بود

گفت :

- مامانی چلا گلیه میکنی؟ ببخشید دیگه شوکولات نمیخوام گلیه نکن، شاید خواب بد دیدی آله؟

بزار بگم کتابیون بیاد پیشت

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_چهل_یک

آیدا

گفتم :

- نه لازم نیست من خوبم آب میخورم خوب میشم

آوا با گریه و بغض گفت :

- نخیلیم میلیم به کتابیون بگم بیاد پیشت چند بال دیگه هم همینطولی از خواب پلیدی

بعدش با عجله از اتاق خارج شد

این کابوس ها این فکر و خیال ها بعد چندسال هنوز دست از سرم برنداشته بود

بعد پنج دقیقه آوا همراه کتابیون که خواب‌آلود بود وارد اتاق شدند

کتابیون تا منو دید چشماش تا آخرین حد باز شد و گفت :

- چپشده؟ دوباره کابوس دیدی؟

گفتم :

- یه کابوس ساده بود چیزی نیس این بچه خیلی شلوغش میکنه

کتابیون سری تگون داد و رو به آوا گفت :

- آوا خانوم میری پیش کمند من با مامانت تنهایی صحبت کنم؟

آوا گفت :

- باشه، از شکلات های یخچالت میزاری بردارم؟

گفت :

- آره برو بردار

آوا که ظاهرش آشفتگی من رو فراموش کرده بود با شوق از اتاق خارج شد

کتابیون کنار من روی تخت نشست و گفت :

- ببین آیدا جان من میدونم منشأ این خواب ها از کجاست، تو هنوز به زندگی گذشتت فکر میکنی

و خودتو سرزنش میکنی اما این کارت اشتباهه، تو نباید خودتو سرزنش کنی که برای زندگیت همه ی تلاشتو نکردی، اتفاقاً تو

تمام تلاشت رو هم کردی برای همین الان آوا پیشته، من وقتی که آوا چند ماهش بود هم گفتم بهتره بری پیش یه مشاور، یه

مشاور میتونه بهت کمک کنه تو از این خواب ها نجات پیدا کنی

گفتم :

- تو نمی‌فهمی منو، نمیدونی چه جنگ اعصابی رو هر روز طی میکنم نمیدونی وقتی به زندگی گذشتت فکر میکنم و بلایی که سرم

اومد چه عذابی میکشم

به گریه افتاده بودم

کتایون با ناراحتی گفت :

- شاید نتونم درکت کنم، میدونم گذشته سختی داشتی اما میشه اون گذشته رو فراموش کرد تو الان آوا رو داری

میتونی با دخترت بهترین زندگی رو بسازی، میتونی دوباره ازدواج کنی و از زندگی نهایت لذت ببری

پوزخندی زد :

- من فقط سعی میکنم از زندگی لذت ببرم، و گرنه دلم هنوز منتظر نامردیه که ولم کرد و رفت هنوز به در که نگاه میکنم دلم

میخواد در باز کنه و بیاد تو

کتایون گفت :

- واقعا میخوای باور کنم هنوز دوسش داری؟

گفتم :

- نه اشتباه نکن من دوسش ندارم، هرکاری میکنم بخاطر آوا است وقتی هم سن آوا بودم منم پدری نداشتم

وقتی با سپهر ازدواج کردم گفتم اگه روزی هم بچه ای داشته باشم اون حداقل یه بابای خوب داره که تو یه هر شرایطی مراقبتش

باشه اما آوا هم مثل من از لذت پدر داشتن محرومه

کتایون گفت :

- ببین متوجه شدم هر چیزی که گفتی بخاطر آوا است اما تو میتونی جای پدرش رو هم پر کنی همینطور که تا الان پر کردی

گفتم :

- می ترسم نتونم کتایون، می ترسم بچه ام یه روز با حسرت ازم بپرسه که پدرش کجاست

**** #رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_چهل_دو

آیدا

گفت :

- از الان به این چیزا فکر نکن خدا خودش بزرگه اون موقع، حالا هم این ها رو ول کن افسردگیم گرفت بلند شو یه آب به دست

و صورتت بزن من برم بقیه رو بیدار کنیم بریم بیرون

گفتم :

- باشه آوا رو هم صدا بزن بیاد تا آماده اش کنم

گفت :

- نمیخواد لباس برمی دارم براش میبرم آماده اش میکنم

کسرا

یه نفر در اتاقمو محکم میزد

با عجله در رو باز کردم که با آوا روبه رو شدم

گفت :

– زود باش آماده شو میخوایم بلیم دلیا، بازی تنیم بقیه هم دالن آماده میشن

گفتم :

– باشه برای چی انقدر محکم در میزنی بچه؟

گفت :

– برای اینته زود آماده بشی انگد بقیه لو منتظر ندالی

گفتم :

– باشه منم زود آماده میشم میام

گفت:

– باشه فقط؟

مشکوک گفتم :

– دوباره چی میخوای؟

خیلی سریع از جیبش یه شکلات در آورد و داد بهم، گفت :

– بیا بلای تو، ببخشی همه تقصیلا رو انداختم گلدن تو

گفتم :

– لازم به شکلات نبودم عزیزم من همون موقع بخشیدمت

گفت :

– نه دیگه بلای مامانم شیلینی خلیدی منم باید بلات چیزی میگفتم، بخولش خوشمزه است

گفتم :

– منو که نمیخوای مثل مامانت یا بقیه سرکار بزاری؟

گفت:

– نه بابا، تو دیگه هم دست خودمی، قلاله با هم از این به بعد کلی آتیش بسوزونیم

گفتم :

– باشه شیطون خانوم میخورمش

شکلات رو از دستش گرفتم و خودم

گفتم :

– خوبه؟

گفت :

– آله ملسی

بعد هم وارد اتاق کتابیون و کمند شد

***#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_چهل_سه

آیدا

خیلی خوابم میومد

کمند گفت :

– خیلی خوش گذشت

کتایون گفت :

- آره خیلی خوب بود، ولی مثل اینکه بعضی ها خیلی خسته شدند
بعد به من اشاره کرد
گفتم :

- بهتره دهننت رو ببندی، کل بازار رو دورمون دادی که چی هان؟ اینجا هم دست از بازار گردی های مزخرفت بر نمی داری؟ مگه
چقدر میخوای مانتو و کفش بپوشی که انقدر میخوری؟
کتایون گفت :

- وا چی شده مگه چندتا مانتو و کفش خریدم دیگه
گفتم :

- من الان هرچی به تو بگم یه چیزی میزاری روش تحویل میدی، بهتره زودتر برم بخوابم فردا کلی کار دارم
آوا پاهاشو محکم کوبید به زمین و گفت :
- یعنی چی؟ من الان خوابم نمیداد
گفتم :

- شما امشب با کمند و کتایون برو مثل همیشه شب بیداری داشته باش، من الان میخوام بخوابم
بعد هم وارد اتاق شدم

از دور زدن تو بازار متنفر بودم
دلم میخواست وقتی خریدی دارم از تو یه مغازه همشو بگیرم و برگردم
لباسام رو عوض کردم و دراز کشیدم
چشم هام رو بستم
با فکر به فردا کمی استرس گرفته بودم
امیدوار بودم همچی خوب پیش بره خدا رو شکر نمایشگاه سه روزه بود و زود تموم می شد و میتونستم سریع برگردم
کسرا

نقاشی های نمایشگاهش خیلی قشنگ بود
حتی قول گرفته بودم یه نقاشی از منم بکشه
کمند روی صندلی نشسته بود و گفت :
- الهی بری زیر تریلی آیدا، هلاک شدم دختره زشت
عینهو خر از من کار کشیدی
آیدا گفت :

- چرا انقدر شلوغش میکنی چهارتا تابلو برای من جابه جا کردی
کمند گفت :

- حالا هرچی من رو خسته کرد همون چهارتا تابلو
آیدا گفت :

- بلاخره دیگه تموم شد از اون همه تابلو فقط همین چهارتا موند که آوا دخالت نمی کرد اون ها هم الان بفروش رسیده بود،
برای همه شیک شکلات سفارش دادم تو اون موقع دستشویی بودی نتونستم ازت بپرسم
میخوری دیگه؟

گفت :
- آره بابا میخورم

گفتم :
- تو هرچی که باشه میخوری به همین روند ادامه بدی از چارچوب در رد نمیشی

- مال بابامه نوش جانم، الانم مال رفیقمه بازم نوش جانم مقدار خوردن من به تو ربطی نداره برادر عزیزم
گفتم:

****#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_چهل_چهار

کسرا

- آنقدر بخور که به لطف الهی بترکی

صدای در اومد

آیدا گفت :

حتما سفارش ها رو آوردن

گفتم :

- صبر کنید منم پیام کمکتون

با هم به سمت در ورودی رفتیم

بعد از گرفتن سفارش ها در رو بست ظاهرن آنلاین هزینه اشو پرداخت کرده بود

آیدا رو به همه گفت :

- بفرمایید نوش جان

کمند گفت :

- بلاخره نمایشگاهت هم تموم شد کی میخوای برگردی تهران؟

آیدا گفت :

- راستش آب و هوای اینجا رو دوست ندارم اگه پرواز باشه فردا برمی‌گردم

سریع گفتم :

- آره بهتره ما هم برگردیم این چند روز به اندازه کافی دور زدیم

مامان گفت :

- اگه همه موافق باشید تا برگردیم هممون چون باز مهمونی هم داریم آخر هفته به کارهامون برسیم

گفتم :

- مهمونی برای چی؟

مامان گفت :

- برای اینکه بعد چهار سال برگشتی میخوام اقوامو دعوت کنم تا چشم اون زن عموی بی چشم و روت در بیاد

با خنده گفتم :

- شما هنوزم مشکل داری با اونا؟

مامان گفت :

- پس چی؟ فکر کردی از کسی که می‌خواست پسر دیلاقشو به دختر من بندازه می‌گذرم؟

گفتم :

- بهتره تموم کنید این بحثو به اندازه کافی از صبح بخاطر آوا خانوم شیطان حرص خوردیم و خندیدیم

مامان دیگه چیزی نگفت

بقیه هم چون مشغول خوردن بودند چیزی نمی‌گفتند

چشم چرخوندم ولی آیدا رو ندیدم

رو به آوا گفتم :

- مامانت کجا رفت شیطون خانوم؟

گفت :

- رفت داخل اون اتاق خالیه

بعد هم اتاق رو نشون داد

به سمت اونجا رفتم

درش نیمه باز بود

خواستم در باز کنم که متوجه شدم داره نماز میخونه

چند ثانیه ای بهش خیره شدم

با چادر سفید خیلی قشنگ تر شده بود

مثل فرشته ها

سرمو تکون دادم

**#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_چهل_پنج

کسرا

اصلا به من چه که با چادر سفید قشنگ تر شده

از اونجا دور شدم

صورتم کمی عرق کرده بود

یه حالت اضطراب مانند داشتم

کتایون تا منو دید گفت :

- چیزی شده؟

گفتم :

- نه چیزی نیست هوا گرمه یکم عرق کردم

شروع کردم به خوردن بعد از ده دقیقه هم آیدا اومد

و اونم شروع کرد به خوردن

کتایون گفت :

- برای شام چیکار کنیم؟

بابا گفت :

- یه غذا سفارش بدیم بریم لب دریا بخوریم، می‌چسبه

گفتم :

- آره خوبه

رو به آوا گفتم :

- برات سس کچاب بریزم یا مایونز؟

گفت :

- من از سس های کسرا میخوام

گفتم :

- شما تا حالا از اون سس ها خوردی، برات بریزم نمیخوری ها

گفت :

- نخیلیم کسرا با این هیکل میتونه بخوله من نتونم بخولم؟

کسرا گفت :

- باشه بیا برات بریزم

رفت کنار کسرا نشست

کسرا براش سس ریخت

آوا دوباره اومد کنارم نشست یه گاز از ساندویچش زد

بعد چند ثانیه اون غذای داخل دهنش رو قورت داد و گفت :

- گویی میسوخته، این چه چرتیه میخولی کسرا چلا انقد تنده

خیلی سریع براش نوشابه ریختم و دادم بهش بخوره

نوشابه رو که خورد گفتم :

- حقته دختر قشنگم وقتی یه چیزی بهت میگم بگو چشم

زبونش رو درآورد و گفت :

- دلم خواست

بهش اخمی کردم

هرچیزی بهش میگفتم یه چیزی میزاشت روش جوابمو می داد انگار نه انگار که مادرشم

کمند گفت :

- راستی برای بلیت چیکار می کنید؟

کسرا گفت :

**** #رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_چهل_شش

آیدا

- نگران نباش، آنلاین بلیت سفارش دادم

کمند گفت :

- برای چه موقعه ای؟

کسرا گفت :

- فردا ساعت دو ظهر باید فرودگاه باشیم ساعت سه پرواز داریم

بقیه درحال بحث بودند

منم به دریا خیره شدم

خیلی قشنگ بود

موج های دریا رو خیلی دوست داشتم

تقریبا مثل زندگیه من بود

هرچی رو با خودش به ساحل می آورد بعد چند دقیقه با خودش برمی گردوند

و جوری ردش رو پاک می کرد که انگار از اول اصلا وجود نداشته

آوا من رو از فکر و خیال خارج کرد

رو به کمند گفت :

- مامانمو ببین چگد چشماشو کج کلد، چجولی به دلیا نگاه میتونه

کمند گفت :

- چشماشو کج کرده دیگه چیه بچه، اون الان به دریا خیره شده

آوا گفت :

- خيله يعنى خيلى به دليا نگاه ميتونه؟

کتايون به جای کمند گفت :

- آره همون

یه دفعه آوا رو به کتايون ذوق گفت :

- همون طولی که عمو امير تولو نگاه میتونه؟

کتايون کمی دستپاچه شد و گفت :

- عمو امير کيه ديگه بچه؟

آوا گفت :

- همونی که یه بال منو بلدی دانشگاه مثل گوریل بهت نگاه میکلد

کسرا گفت :

- نه بابا کتايون خانوم شما هم بله؟

کسرا این حرف رو با کمی اخم گفته بود

کتايون هول شده گفت :

- نه بخدا والا یکی از استادام بوده، آوار داره شلوغش میکنه

کسرا گفت :

- امیدوارم همینطور که میگی باشه

کتايون خیلی آرام نفسی کشید

راستش با این آقا امير دوست که نمی شد گفت چون تاحالا جایی با هم قرار نداشته بودند

اما تلفنی باهاش در ارتباط بود

این آقا امير چند وقت پیش از کتايون خواستگاری کرد ولی کتايون گفت نه و من شما رو اصلا نمی شناسم

برای همین به دلیل اصرار زیاد آقا امير تلفنی با هم در ارتباط بودند

البته خاله کیمیا از همه چیز خبر داشت و حتی خانواده آقا امير رو هم می شناخت

و مثل اینکه مادر آقا امير از رفقای قدیمیش بوده

و خب بعد چند وقت هم کتايون نظرش درمورد امير تغییر کرد

و می شد گفت عاشقش شده

خودش می گفت آنقدر آقا و مهربونه که آدم خواه ناخواه جذبش میشه

حتی به بار گفت شاید خیلی بهم توجه کنه اما تا حالا مستقیم به چشم هام نگاه
نکرده

آوا گفت :

- مامان من بلم صدف جمع تنم
گفتم :

- برو فقط تو آب نری ها سرما میخوری
کفش هاشو پوشید و رفت به طرف دریا
خاله کیمیا گفت :

- صدرا اون طرف تر یه دکه هست صنایع دستی داره بریم ببینیم؟
از اونجایی که کمند به اینجور چیز ها علاقه داشت سریع گفت :

- آره بابا بریم نگاه کنیم؟
عمو صدرا گفت :

- خب پس بلند شید بریم
رو به من گفت :

- بلند شو آیدا جان
گفتم :

- شما برید من همینجا می مونم آوا رفته بازی کنه از دور مراقبتش باشم
عمو صدرا گفت :

- باشه دخترم
بعد رو به کتابیون و کسرا گفت :

- شما نمی یاین؟

همون موقع گوشه کتابیون زنگ خورد گفت :

- من نمیام بابا دوستم داره زنگ می زنه
بعد هم از ما دور شد

کسرا گفت :

- منم نمیام اونجا حوصله ندارم

کسرا

راستش حوصله نداشتن بهانه بود

می خواستم اگه میشه با آیدا صحبت کنم

الان من و آیدا تنها بودیم

رو به آیدا گفتم :

- میشه یه سوال بپرسم؟

گفت:

- آره

گفتم:

- ببخشید ولی چرا از همسرتون جدا شدید؟

اولش کمی تعجب کرد بعدش گفت:

- فکر میکنم عمو صدرا یه چیزایی بهتون گفته باشه راستش من و همسرم بخاطر بچه دار شدنم دچار اختلاف شدیم

و بخاطر خواسته همسر سابقم از هم جدا شدیم

گفتم:

- نمیخوام دخالت کنم یا چیز دیگه‌ای، اما همسرتون واقعا قدر شناس بوده که چنین خانواده شیرینی رو ول کرد و رفت پی

زندگیش

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_پنجاه_یک

کسرا

گفتم:

- جنابعالی کلا همچیت با بقیه فرق داره

گفت:

- پس چی فکل کلدی

گفتم:

- اتاقت رو که نشون دادی، بیا بریم پیش بقیه

گفت:

- باشه بلیم

از خونشون خارج شدیم

کنار ورودی خونه چندتا گلدون گل بود

که خیلی ورودی خونه‌شون رو قشنگ کرده بود

به در خونه که رسیدیم آوا انگار چیزی یادش افتاده باشه زد زیر خنده

گفتم:

- چی شده؟

گفت:

- یادم افتاد در خولد به دماغ مامانم، خیلی لو دماغش حساسه الان بلیم کلی حصل میخوله.

گفتم:

- خنده داره بچه، خیر سرت مامانته ها

گفت:

- باشه دیگه نمی‌خندم

وارد خونه شدیم

به سمت پذیرایی رفتیم همه نشستند و مشغول حرف زدن با هم

سلامی کردم و روی مبلی نشستم آوا هم کنارم نشست

کمند سرش تو گوشیش بود و آوا هم با دقت نگاهش می‌کرد و یه لبخند هم روی لبش بود

کتایون که کنار کمند نشسته بود رو به گفت:

- بهت پیشنهاد میدم فکره خبیثی نداشته باشی

آوا گفت :

- فکل خبیث چیه؟

کتایون گفت :

- شما خودت بهتر میدونی خبیث چیه

آوا جوابشو نداد

رو به من گفت :

- من میخوام بلم آب بخولم، آب نمیخوای؟

گفتم :

- نه آب نمیخوام

کتایون

من با امیر چت میکردم و کمند با یکی از رفیق هاش

زیرچشمی حواسم به آوا هم بود

که با لبخندی وارد آشپزخونه شد

امیر پیام داد گفته بود:

- کتایون شنیدم برادرت اومده درسته؟

تایپ کردم :

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_چهل_هشت

کسرا

آیدا گفت :

- خب بلاخره سرنوشته دیگه، هرکسی رو یه جور بازی میده، منم اینجوری

گفتم :

- اما همین سرنوشت یه دختر مثل آوا و یه زندگی خوب بهتون داده درسته؟

گفت :

- آره واقعا خدا رو بخاطر داشتن آوا و قرار دادن خانوادتون سر راه من شکر میکنم

گفتم :

آتور

مریم کوروسی

– من به یه چیزی خیلی اعتقاد دارم، اینکه شاید زندگی از قبل به دست سرنوشت تعیین شده باشه اما، ما انسان ها با انتخاب راه درست میتونیم برای خودمون لذت بخشش کنیم

گفت :

– آره، اما خب منم مثل خیلی های دیگه اشتباه کردم یه جاهایی

گفتم :

– بهتره از بحثمون خارج بشیم

گفت :

– شما رشته تحصیلی تون چیه؟

گفتم :

– دکترای مهندسی خودرو

گفت :

– خیلی خوبه، موفق باشید

گفتم :

– همچنین

تا خواستم ازش بپرسم تو این چند سال به فکر ازدواج نیافتادی

آوا رسید

گفت :

– مامان ببین چه صدف های خوشگلی جمع کردم

اینجا بود که گفتم

بر خر مگسه معرکه لعنت

خب بچه جان یه دقیقه دیرتر میومدی

آیدا گفت :

– آره مامان جان خیلی قشنگن

آیدا

بلاخره بعد چند برگشته بودیم تهران

آوا رو به کسرا گفت :

– هی کسرا جون، هیجا خونه خود آدم نمیشه

کسرا گفت :

– بله شمایی که از همه بیشتر کیف کردی بایدم همینو بگی

عمو صدرا گفت :

– بهتره بریم داخل یه چایی بخوریم خستگیمون در بره

گفتم :

– من برم وسایل بزارم تو خونه خدمت میرسم

آوا گفت :

– پس من تا اون موقع میلم پیش کسرا

گفتم :

- اذیت نکنی ها تا برگردم

گفت :

- خیالت تقّت

به سمت خونه خودمون رفتم

وارد خونه شدم

یه خونه دنج و شیک و کوچولو که همه چیز هم داشت به غیر از آشپزخونه

که اونم ما سه وعده خونه عمو صدرا بودیم

لباسام رو عوض کردم و با برداشتن یه لباس راحتی برای آوا از خونه خارج شدم

به سمت خونه عمو صدرا رفتم

تا می‌خواستم در رو باز کنم

در با شدت باز شد و محکم خورد به صورتم

خیلی سریع گفتم :

- آخ دماغ شکست

کسی که پشت در بود اومد بیرون

کسرا و آوا بودن

آوا گفت :

- هی، چپشده مامانی؟

کسرا گفت :

- فکر کنم در رو با شدت باز کردیم خورد تو دماغ مامانت

گفتم :

- با خودتون نمی‌گید شاید یه بدبختی پشت دره؟

کسرا با ناراحتی گفت :

- شرمنده بخدا، آوا اصرار داشت اتاقشو نشونم بده خواستیم بیایم بیرون که در رو باز کردیم خورد به شما

آوا گفت :

- انگد گل نزن فقط یکم دماغت قلمز شده

بعدش رو به کسرا گفت :

- بیا بلیم

من وارد خونه شدم و اونا هم از خونه خارج شدند

وارد پذیرایی شدم

کمند روی مبل نشسته بود و چای می‌خورد بقیه هم روی مبل نشسته بودند و چای می‌خوردند

کمند تا منو دید با خنده گفت :

- دماغت چی شده؟

- شاهکار دختر عزیزم و بردار نازنینته

گفت :

- چی شد مگه؟

گفتم :

- در رو محکم باز کردند از اونجایی هم که بنده خیلی بدشانس تشریف دارم در محکم خورد تو صورتم

کمند زد زیر خنده و گفت :

- به چه جایی هم خورده، دماغت

کتایون و بقیه هم که متوجه جریان شده بودند با خنده نگاهمون می‌کردند

کتایون گفت :

***#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_پنجاه_دو

کتایون

- آره، برگشته برای چی؟

امیر تایپ کرد :

- ببین کتایون بنظرت آشنایمون کافی نیست؟ الان برادرت هم که هست بهترین فرصته برای خواستگاری

تایپ کردم :

- انقد عجله داری برای خواستگاری؟

تایپ کرد :

- بحث عجله نیس عزیزم میدونی چقدر دوست دارم، قلبم دوریتو نمیتونه تحمل کنه

با ذوق تایپ کردم:

- منم خیلی دوست دارم عزیزم، بزار با مامانم صحبت کنم خیرشو بهت میدم فعلا خدافظ

تایپ کرد :

- باشه قشنگم، فعلا خدافظ

گوشی رو کنار گذاشتم

آوا بعد چند لحظه وارد پذیرایی شد

روبه من و کمند گفت :

- حیف که خاله زیبا شلبت نداشت و گلنه یه شلبتی بهتون می‌دادم بخولید، اون سلش ناپیدا

گفتم :

- پس فعلا که تیرت خورد به سنگ مثل بچه ی خوب

بشین سر جات

آیدا

دستم رو دراز کردم که برنج برای آوا بریزم که دستی زودتر دیس برنج رو برداشت

کسرا بود، گفت :

- بشقاب بدید براتون بریزم

گفتم :

- خودم نمیخوام برای آوا میخواستم

بشقاب آوا رو برداشتم و رو به کسرا گفتم :

- بفرمایید دستتون درد نکنه

گفت :

- خواهش میکنم نوش، جان

بشقاب آوا رو جلوش گذاشتم

گفتم :

- از کدوم خورشت برات بریزم؟

گفت :

- بلام قیمه بلینز

روی برنجش چند قاشق قیمه ریختم

گفتم :

- بخور عزیزم

گفت :

- ممنون مامان جونم

خودمم دوباره شروع کردم به خوردن

غذام که تموم شد مشغول خوردن سالاد شدم اما آوا همچنان سرگرم غذاش بود

از من بیشتر غذا می خورد اما اصلا تپل نبود

اما خب نسبت به هم سن هاش کمی هیگلی تر بود

***#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_پنجاه

آیدا

- هزار بار بهت میگم انقد روی چیزی حساس نباش یه بلایی سرش میاد گوش نمیدی، انقد روی دماغت حساسی تا حالا چندبار

مورد عصبانیت قرار گرفته

گفتم :

- باشه

کمند گفت :

- بیا یه چای بخور خستگیت در بره

روی مبل نشستم و مشغول خوردن چای شدم

کسرا

- بیا بلیم تو اتاقم علوسکامو نشونت بدم
گفتم :

- باشه بریم، فقط کدوم یکی اتاقته؟
گفت :

- سمت چپی

وارد اتاق شدیم

برعکس چیزی بود که تو ذهنم بود

فکر می‌کردم با یه اتاق تمام صورتی روبه‌رو بشم
اما کل اتاق ترکیبی از رنگ آبی آسمانی و طوسی بود
گفتم :

- اتاق خیلی قشنگه
گفت :

- گابل شما لو نداله

نگاهم به عکس بالای تختش افتاد

خودش و آیدا بودند و آوا روبه روی کیکی نشسته بود و آیدا هم ایستاده کنارش و ایستاده بود
آیدا یه لباس سفید تنش بود و موهای لختش بدون پوششی بود
نگاهم خیره به موهایش بودند

نمیتونستم بگم قشنگ بود

یعنی قشنگ بودن برآش کم بود بی‌نظیر بود

آوا هم یه لباس مثل آیدا پوشیده بود در سایز کوچیکتر
گفتم :

- این عکس رو چند وقت پیش گرفتی؟

به عکس بالای تخت اشاره کردم

گفت :

- این مال تولدمه، ماه پیش تولدم بود، سارا از ما عکس گلقت

گفتم :

- خیلی قشنگه

گفت :

- ممنون

گفتم :

- چرا اتاق رنگش آبییه؟ فکر می‌کردم یه دختر تیو سن تو اتاق و وسایل مورد علاقه‌اش صورتی باشه

گفت :

- بالای اینکاه رنگ صولتی دوست ندالم، آبی دوس دالم

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_پنجاه_سه

وارد خونه شدیم
وارد اتاق آوا شدم و گذاشتمش روی تخت خواب
پتو رو کشیدم روش
چراغ خوابشو روشن کردم و بعد از خاموش کردن چراغ اتاق در رو بستم
وارد اتاقم شدم لباس هامو عوض کردم و بعد از شونه کردن موهام روی تخت دراز کشیدم
صبح، ظهر و قبل خواب باید موهامو شونه می‌کردم
تو فکر و خیال غرق شده بودم که نفهمیدم کی خوابم برد

... صبح روز بعد....

درحالی که چشم هام رو می‌مالیدم وارد اتاق آوا شدم
دستم رو گذاشتم روی شکمش و تکون دادم
گفتم:

- دخترم، آوا خانوم بلند شو ساعت نه صبحه
خواب‌آلود گفت :

- ولم تن میخوام بخوابم
گفتم :

- بلندشو دیگه بچه بریم صبحانه بخوریم بقیه منتظرن
بعد از پایان حرفم خمیازه‌ای کشیدم
گفت :

- بطولی حلف میزنی، انگار خودت خوابت نمیاد
گفتم :

- منم نگفتم خوابم نمیاد ولی الان آقا کسرا هست، دیگه نباید دیر بریم، عادت عمو صدرا رو که میدونی همه باید سر میز باشند
بعد خوردن غذا شروع میشه
یدفعه بلند شد و گفت :

- آخجون کسرا بدو بلیم
گفتم :

- من دست و صورتم رو شستم آماده هم شدم تا بری دست هات رو بشوری لباس هاتو آماده میکنم
خیلی سریع از اتاق خارج شد
واقعا یه لحظه حسودیم شد

من صبح ها خودمو میکشم بعد یه ساعت بیدار میشه
الان تا اسم کسرا رو شنید خیلی سریع بیدار شد
از تو کمدهش براش لباس درآوردم
آوا وارد اتاق شد

بعد از پوشیدن لباس هاش از اتاق خارج شدیم
از جالباسی کنار ورودی چادرم رو برداشتم و بعد از پوشیدن همراه آوا از اتاق خارج شدیم
به سمت ساختمان عمارت رفتیم

انقدر بزرگ بود که عمارت برایش کم بود

وارد شدیم

آوا بلند گفت :

- اهل خونه بلند شید عشقتون اومده

گفتم :

- ! آروم تر

کسرا از پله ها پایین میومد

**** #رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_پنجاه_چهار

آیدا

آوا به سمتش دوید و گفت :

- سلام کسرا جونم صحبت بخیل

گفت :

- صبح تو هم بخیر قشنگ خانوم

گفتم :

- سلام صبحتون بخیر

گفت :

- صبح شما هم بخیر بفرمایید بقیه داخل اتاق غذاخوری هستند

با هم دیگه وارد شدیم

کتایون که اصلا نبود و کمند سرش رو گذاشته بود روی میز و گیج می زد

گفتم :

- سلام به همگی صبحتون بخیر

همگی یکی به یکی جوابمو دادند

روی صندلی نشستم سمت راستم کمند نشسته بود و سمت چپم آوا

یه لیوان آب برداشتم و خوردم

یکم تهش مونده بود

رو به کمند گفتم :

- بلند شو کمند خانوم

وقتی جوابی نداد اون آبی که ته لیوان مونده بود رو روی صورتش ریختم

از اونجایی که کمند خیلی رو خوابش حساس بود جیغی کشید و

خیلی سریع سرشو بلند کرد و نشست

رو به من گفتم :

- تو آب ریختی روم؟

گفتم :

- آگه اون چند قطره آب رو به لیوان محسوب نکنی، آره خنده‌ای از روی حرص کرد بعد گفت :
- نه بابا تو هم داری راه می‌افتی، آفرین آوا از کنارش گفت :
- حفته مامانم خوبت کلد رو به آوا گفتم :
- چی میخوری؟ گفت :
- خامه با ملبای هویج خامه و مربای هویج رو از وسط میز برداشتم و جلوی خودم و آوا گذاشتم گفتم :
- برات لقمه بگیرم یا میخوری؟ گفت :
- من خودم بزلگ شدم میتونم بخولم چیزی بهش نگفتم خودمم شروع کردم به خوردن بعد از تموم شدن صبحانه از اونجا خارج شدیم و وارد پذیرایی شدیم گفتم :
- راستی کتابون کجاست؟ خاله کیمیا گفت:
- قبل از اینکه شما بیایید برای صبحانه کاری براش پیش اومد رفت بیرون

****#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_پنجاه_هفت

کسرا

- بیا محمد چون شوکولات بخولیم به اینا ندیم بعد از پنج دقیقه به کافی شاپ آیدا رسیدیم تابلوی بزرگی روی دیوار ورودی بود .. کافه آوا..
- از ماشین پیاده شدیم همراه بقیه وارد شدیم آیدا گفت :
- شما برید طبقه بالا منم میام فقط اینکه چی می‌خورید؟ گفتم:
- منکه به قهوه و کیک میخوام
- منم به بستنی شوکولاتی بزلگ میخوام

آیدا رو به محمد گفت :

- شما چی میخوری پسر خوب؟

- شیرکاکائو و کیک

آیدا از ما جدا شد و به سمت مدیریت رفت

منم همراه بچه ها رفتیم طبقه بالا

آیدا

رو به خانوم شجاعی گفتم :

- بفرمایید این مبلغ هم برای مخارج اینجا، لطفا خودتون با بقیه حقوقشون رو حساب کنید

- چشم خانوم جان شما برید پیش دوستاتون به آقا رضا میگم سفارش هاتون رو بیاره

- ممنون عزیزم

از دفتر مدیریت خارج شدم

و به طبقه بالای کافی شاپ رفتم

داشتم از پله ها میرفتم بالا که یه نفر با شدت به من برخورد کرد

چند پله ای که پایین رفته بود رو اومد بالا و صورتش رو آورد بالا

نگاهش، چهره اش و حتی طرز پوشش خیلی آشنا بود

با تعجب گفتم :

- سرنا؟

کسرا

سفارش ها مون رو آورده بودند

اما آیدا بدون کوچکترین واکنشی به لیوان هات چاکلتش خیره بود

از موقعه ای که برگشته بود حرفی نزده بود

- آیدا خانوم

انگار که نشیند دوباره گفتم:

- آیدا خانوم

گفت :

- بله بفرمایید؟

- خوبید؟ مشکلی پیش اومده؟

- نه ممنون خوبم

****#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_پنجاه_شش

کسرا

آیدا به سمت یه ماشین سفید رفت، مدل ماشینش پارس بود

رو به من گفت :

- خودم رانندگی کنم یا دوست دارید رانندگی کنید؟
گفتم :

- نه خودتون رانندگی کنید برگشت رو انشالله من می‌شینم پشت فرمون
سوار ماشین شدیم من جلو نشستم و آوا هم عقب نشست
آوا رو به من گفت :

- می‌بینی کسرا جون، چقد فقل بیداد می‌تونه، اون همه ماشین جیگل لامبولگینی، پولشه، فاللی بنز
اونوقت مامان من این ماشین رو داره
آیدا با کمی اخم گفت :

- آوا

کمی تعجب کردم

آیدا به راحتی می‌تونست یه ماشین لاکچری بخره اما خب سوار این ماشین می‌شد
اصلا منظورم نیست که ماشینش بده، اتفاقا خلیم خوبه، اما خب بهترش رو میتونه بگیره
- ببخشید فضولی می‌کنم اما شما که میتونی بهترشو بگیری، چرا نمی‌گیری؟
گفت :

- ببینید ماشین خوب میشه خرید، اما خب من قصد خرید ندارم، من از هزارتا جاده رد میشم خیلی ها منو با ماشین می‌بینند
شاید بین اون خیلی ها یه نفر ماشین نداشته باشه و حسرت نداشتن ماشین رو بخوره
من دلم نمیخواد این اتفاق بیافته و ماشین بهتر نمی‌گیرم چون فقط جلب توجه میکنه و بنظرم همین ماشین کارمو راه میندازه
با شگفتی گفتم :

- راستش از این زاویه هیچ وقت به قضیه نگاه نکرده بودم، حق با شما است
سری تکون داد

پشت چراغ قرمز ایستاد

- آخر این خیابون کافی شاپ منه نزدیکیم

کسی در ماشین رو زد

آیدا شیشه رو پایین کشید و رو به پسر بچه‌ای که بیرون بود گفت :

- سلام عزیزم جانم؟

- سلام خانوم گل نمیخوری؟ هم قشنگن هم خوشبو، ترو خدا یدونه بخر

- چندتا گل داری عزیزم؟

- ده تا از گل هام مونده خانوم

- قیمت همش چقدر میشه؟

- همش با هم میشه صد و پنجاه تومن

آیدا از کیفش پنج تا تراول پنجاهی در آورد و بهش داد

- خیلی ممنون خانوم بفرمایید گل ها رو بگیرید

- پسر مهربون می‌ای بریم جلوتر یه چیزی بخوریم؟

- کجا خانوم؟

- آخر خیابون یه کافی شاپ هست بریم چیزی بخوریم

- من پول ندارم اینا رو باید بدم به صاحب کارم

- من بهت بیشتر پول دادم عزیزم بقیه‌اش رو بردار برای خودت بعدشم مهمون من هستی

- خیلی ممنون خانوم
سوار ماشین شد
به آوا و من سلام کرد
آوا از جیب عقب ماشین دوتا شکلات در آورد و گفت :

***#رمان_آتور
#نویسنده_مریم_کوروسی
#پارت_پنجاه_پنج

آیدا

ده دقیقه ای نشسته بودم که یادم افتاد باید یه سر به کافه بزنم
گفتم :

- فعلا خدانگهدار
خاله کیمیا گفت :
- کجا میری دخترم؟
گفتم :

- راستش برم به کافی شاپ یه سری بزنم ببینم اوضاعش چجوریه
خاله کیمیا گفت:
- برو به سلامت
کسرا گفت :
- کافی شاپ دارید؟
گفتم :

- کافی شاپ محسوب میشه تقریبا اونجا چندتا از تابلوهای نقاشیم چیده شده و هفته به هفته تغیر میکنه اما خب هرچی در
کافی شاپ سرو میشه، اونجا هم سرو میشه و بخاطر محیط هنریش بیشتر دانشجو ها میان اونجا
چون نزدیک دانشگاه هم هست
گفت :

- خیلی هم عالی منم میتونم باهاتون پیام ببینم؟
گفتم :
- چرا نتونید تا من و آوا آماده می شیم شما هم حاضر بشید بیاید بیرون

کسرا

تا آیدا در رو بست خواستم برم سمت اتاقم که بابا با تأسف گفت :
- کنه آویزون شاید اون دختر یکاری داشت نخواست تو بفهمی
مامان با خنده گفت :
- چیزیش نگو دیگه صدرا
بعد رو به من گفت :

– برو آماده شو دیرتون نشه

از پذیرایی خارج شدم و از پله ها بالا رفتم

وارد اتاقم شدم

بعد از اینکه لباس هامو عوض کردم کمی ادکلن به خودم زدم و از اتاق خارج شدم

از پله ها اومدم پایین رفتم پیش بابا و گفتم :

– بابا جان سوئیچ ماشینتو بده من در اسرع وقت برم به ماشین بگیرم

بابا گفت :

– ماشین آیدا هست به ماشین احتیاجی نداری، خواستید برگردید بگو تا نمایشگاه ماشین داییت بیرت خودت انتخاب کن

گفتم :

– باشه پس خدانگهدار

از خونه خارج شدم پنج دقیقه ای منتظر موندم که آیدا و آوا هم اومدن پیشم

آیدا گفت :

– شرمنده منتظر موندید

گفتم :

– دشمنتون شرمنده منم الان اومدم بیرون بهتره بریم

با هم دیگه به پارکینگ رفتیم

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_پنجاه_نه

آیدا

گفتم :

– آره خیلی پسره خوبی بود

بعد چند دقیقه آوا هم بستنی شو تموم کرد

گفتم :

– من اینجا کاری ندارم دیگه اگه موافقید تا بریم به دوری بزیم و برگردیم

کسرا گفت :

– راستش من به ماشین میخواستم گفتم اگه میشه منو تا نمایشگاه ماشین داییم ببرید ممنون میشم

– حتما بفرمایید تا بریم

از پله ها پایین میومدیم

با نگاه اطراف رو نگاه می کردم تا شاید بتونم دوباره ببینمش

کسرا رو به من گفت :

– دنبال کسی هستی؟

– نه داشتم به اطراف نگاه می کردم تا به وقتی مشکلی نداشته باشه

به پایین پله ها که رسیدیم

صدایی از پشت سرم گفت :

- خوشحال شدم از دیدنت آیدا جان

برگشتم، سرنا بود

خواهر سپهر

گفتم:

- منم همینطور، فعلا خدانگهدار

آوا گفت :

- مامان بلیم دیگه

سرنا گفت :

- دخترته؟

آوا گفت :

- بله شما کی هستی مامان منو می شناسی؟

سرنا روبه روش نشست و گفت :

- یه آشنا مادرت منو می شناسه شاید بعدن با هم آشنا شدیم

از جاش بلند شد

گفت :

- تا دیدار بعد خدانگهدار

از در کافه بیرون زد

کسرا گفت :

- از دوستان بودند؟

گفتم :

- آره یه دوست قدیمی که خیلی وقته ندیدمش، بهتره بریم

حالم اصلا خوب نبود

دلشوره ام شدید شده بود

داخل ماشین نشستیم

کسرا جای راننده نشسته بود اینبار و من جای کمک راننده نشسته بودم

کسرا نگاهی به من کرد و گفت :

- مطمئنید حالتون خوبه؟ رنگتون پریده

- نه چیزی نیس یکم سرم درد می کنه

جمله ای آخر سرنا مثل ناقوس مرگ تو سرم به صدا درمیومد

****#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_پنجاه_هشت

کسرا

گفتم :

- از موقعه ای که اومدید تو فکرید، حتی دست به لیوانتون نزدید مطمئن باشم مشکلی پیش نیومده؟

- راستش یه مشکل کوچیکی پیش اومد برطرف شد

- دروغ گفته بودم
چیزی حل نشده بود
درواقع یه مشکل بزرگ پیش اومده بود
مشکلی که از گفتنش می ترسیدم
می ترسیدم که اتفاق های گذاشته دوباره تکرار بشه
من فقط اون رو دیده بودم
که بعد از سلام و احوالپرسی کوچیکی از هم جدا شدیم
شاید نفوذ بد می زدم اما، دلم اصلا آروم و قرار نداشت
انگار احساس می کرد یه اتفاق مهم قراره بیافته
لیوان رو برداشتم و کمی خوردم
سعی کردم کسرا و آوا از حالت چیزی نفهمند اما انگار موفق نبودم
محمد گفت :
- ممنون خانوم خیلی خوشمزه بود لطف کردید من دیگه میرم
گفتم :
- خواهش، میکنم عزیزم نوش جان، به خانوم شجاعی اطلاع دادم شما هر روز میتونی بیای چیزی بخوری اینجا
گفت :
- ممنون ولی منکه پول ندارم، امروز شما منو مهمون کردید، ولی برای روز های دیگه من پول ندارم امروز هم لطف کردید
حساب کردید، ولی برای خوردن در ایجا باید پول باشه که من ندارم، بدون پول هم چیزی نمیخورم
گفتم :
- شما هر دفعه اینجا خواستی چیزی بخوری مهمون منی
گفت :
- ممنون خانوم ولی نمیتونم قبول کنم، فقط؟
چیزی شده؟
- راستش خانوم من خواهرم دنبال کار می گرده، من نمیزارم جایی کار کنه میگم خودم کار میکنم پول براتون میارم
ولی خیلی اصرار داره، شما یه کار مطمئن سراغ ندارید؟
گفتم :
- به خواهرت بگو بیاد اینجا کار کنه قشنگم اگه دوست داره
با شوق گفت :
- راس میگید خانوم؟
آره عزیزم راست میگم
ممنون خانوم خیلی لطف بزرگی می کنید اگه به خواهرم بگم کلی خوشحال میشه
وقتی رفتی خونه بهش بگو، فقط اینکه شما چندسالته؟
سیزده سال خانوم
آفرین بهت مرد کوچیک، سنی نداری اما معنیه غیرت رو خوب میفهمی
با لبخند گفت :
- خدانگهدار
کسرا گفت :

***رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_شصت

آیدا

.. تا دیدار بعد....

این جمله‌اش عصاب و روانم رو بهم ریخته بود

کسرا گفت :

- آدرس دقیق می‌گید من خوب یادم نیست

گفتم :

- آره آخر این خیابون.....

آدرس رو گفتم و اونم ماشین رو روشن کرد

کسرا

رو به آیدا گفتم :

- ممنونم ازتون خیلی خوش گذشت

گفت :

- خواهش میکنم، فقط این گلا رو ببرید داخل بگید زیبا خانوم بزاره داخل آب

- باشه فعلا

گل‌ها رو گرفتم و وارد خونه شدم تا وارد خونه شدم کمند بود که از آشپزخونه اومد بیرون، گفت:

- سلام آقا کسرا خوبید؟ خوش گذشت، گلا چیه دستت نکنه تو راه خواستگاری کردند ازت

گفتم :

- انقد مزه نریز آیدا خانوم گرفته برام

کمند اولش کمی نگاه کرد بعدش با بهت گفت :

- آیدا؟ اون گل گرفته برات، مطمئنی سرت به جایی نخورده؟

گفتم :

- نخیر سرم به جایی نخورده آیدا خانوم گرفته برام

کمند گفت :

- دروغ که نمیگی؟

گفتم :

- نه

گفت :

- عجیبه آیدا برای تولد‌ها گل نمیگیره می‌گه حیفه گناه داره گل‌ها خشک می‌شن اون وقت برای تو گل گرفته، اونم این همه

با لبخندی که حرصش رو درمی‌آورد گفتم :

- شاید من براش از تو خاص ترم

با حرص گفت :

- عزیزم گمشو برو تو اتاقت تا برخورد فیزیکی باهات نداشتم
از پله ها بالا رفتم
از حرفایی که به کمند زده بودم خوشحال بودم
اما می ترسیدم به روی آیدا بیاره
و خب اون موقع بود که یکم مشکل پیش میومد
نسبت به آیدا حال عجیبی داشتم
نه که عاشقش باشم ها نه
آدم خیلی طول میکشه واقعن عاشق یه نفر باشه
اما دوست داشتم بشناسمش
شاید دوست داشتم واقعن عاشقش بشم

***#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_شخصت_یک

کسرا

اما تو این مدت کم رفتار هاش کاری کرده بود همش درموردش کنجکاو باشم
البته تعریف های این چهار سال مامان بی تاثیر نبود
من تو این چهارسال دلم میخواست آیدا و دخترش رو از نزدیک ببینم

آیدا

کمند گفت :

- گل های خوشگلی خریدی ها دستت درد نکنه
گفتم :

- خواهش میکنم

احساس کردم داره با طعنه حرف میزنه

سر میز شام بودیم

کمند همش با لبخند های شیطانی نگام می کرد

خاله کیمیا گفت :

- گل چی؟

کمند با بیخیالی گفت :

- هیجی بابا، آیدا امروز یه دسته گل برای کسرا گرفته بود، قشنگ بودن گفتم بگم، همین

کسرا به سرفه افتاده بود

با تعجب گفتم :

- چی میگی؟ من برای کسی گل نخریدم که امروز از سر خیابون گل گرفتم دادم آقا کسرا بیارن داخل بزارن داخل آب

کمند گفت :

- باشه نمیخواد نگران باشی، بلاخره که می فهمیدم

گفتم :

- دقیقا چیو میخواستی بفهمی؟

رو به کسرا گفتم:

- شما چیزی به کمند گفتید؟ فکر میکنم بد برداشت کرده

گفت :

- نه کمند اشتباه متوجه شده من بعدن براش توضیح میدم بعدن

بعد رو به کمند گفتم :

- خواهر قشنگم بعد شام با هم صحبت می کنیم

دانای کل

- سلام خوبی؟

- سلام ممنون چه خبر؟

- خبرای، خوب خوب

- پیشده؟

- آیدا رو دیدم

کسرا

کمند گفت:

- خيله خب، توضیح بده دیگه چرا المی به دختر مردم حرف میچسبونی؟

- دوستش دارم

***.#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_شصت_دو

آیدا

با وحشت از خواب پریدم

این چه خوابی بود دیگه

از روی تخت بلند شدم و از روی میز عسلی پارچ رو برداشتم و یه لیوان آب برای خودم ریختم

عرق کرده بودم و تپش قلب شدید داشتم

هاله‌ی سیاه دورآوا به چه معنی بود؟

اصلا چرا باید چنین خوابی ببینم؟

نمیتونستم دوباره بخوابم

می ترسیدم دوباره اون صحنه ها بیان جلوی چشمم

چرخ رو روشن کردم به ساعت نگاهی کردم

ساعت چهار و ده دقیقه بود و تقریباً یک ساعت دیگر اذان صبح رو می‌گفتند

روسریمو پوشیدم و با برداشتن قرآنم از اتاق بیرون اومدم

از خونه خارج شدم

برای آیدا کنار خونه یه تاب بزرگ گذاشته بودیم تا بازی کنه

رفتم اونجا نشستم

سوره رعد رو پیدا کردم

شروع کردم به خوندن

سوره چهل و سه آیه بود برای همین تمومش کردم اما یه آیه‌اش عجیب قشنگ بود

آیه بیست و هشت : آنها که به خدا ایمان آورده و دل‌هایشان با یاد خدا آرام می‌گیرد، آگاه شوید که تنها یاد خدا آرام بخش دل

ها است

رو به آسمون کردم و گفتم :

- خدایای به امید خودت

صدای اذان اومد

وارد خونه شدم و بعد از گرفتن وضو

وارد اتاقم شدم

چادرم رو از روی آویز داخل اتاق برداشتم

و شروع کردم به خوندن نماز صبحم

بعد از پنج دقیقه نمازم تموم شد

چادرم رو برداشتم

و گذاشتم سر جاش

دوباره روی تخت دراز کشیدم

شاید الان آرام تر شده بودم و میتونستم بخوابم

کم کم خواب به چشم هام اومد

دانای کل

دختر داستانمون ترس رو احساس کرده بود

و سعی داشت دور خودش و دخترش حصار بکشد که هیچکس قادر به دسترسی به اون

رو نداشته باشه

خب بلاخره سرنوشته دیگه، مگه نه؟

دامن هرکسی رو میگیره

و بلاخره یه روزی سربلندی هاش رو نشون میده

دخترمون از همین سربلندی‌های سرنوشت می‌ترسید

که مبادا نتونه بره بالا

و سقوط کنه

**#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

آیدا

کفش هامو سریع پوشیدم

رو به آوا گفتم :

- شما برو صبحانه بخور من کار دارم

با عجله وارد پارکینگ شدم و با سرعت از خونه خارج شدم

کسرا

کمند آروم زیر گوشم گفتم :

- واقعن عاشقش شدی کسرا؟

گفتم :

- نه همیشه اسمشو عشق گذاشت حتی دوست داشتمن همیشه گفتم اما

حرفمو قطع کردم و با حرص گفتم :

- اصلا چرا باید از حسام به تو بگم فضول

گفتم :

- عیب نداره نگو الان که اومد سر میز من از اون می‌پرسم

- دهن لق

صدای در شد

کمند آروم تو گوشم گفتم :

- اومدنا

- چی میخوای باز از من

- چهارتا مانتو شلوار از پالادیوم

- کوفتت شه چیزی نگی ها، تابلو بازی درنیاری

- خيله خب بابا نمیخواد به من یاد بدی

در باز شد ولی فقط آوا اومد تو

مامان گفتم :

- پس کو مامانت؟

- لفت بیلون گفتم کال داله

ناراحت به میز تکیه دادم

مامان گفتم :

- روی صندلی وسط کسرا و کمند بشین

اومد نشست

کمند ستمم خم شد و گفتم :

- آخی خورد تو نوقت؟ الان به عالمه خرج هم باید گردن بگیری

آوا هم مثل کمند گفتم :

- بلای چی نوق تونه؟ خلیج چی گلدنشه، هل چی هست منم میخوام

- هیچی قراره بریم خرید یه روز تو رو هم با خودمون می‌بریم
چیزی نگفت و شروع کرد خوردن سوپ
امروز صبحانه گرم داشتیم و آوا هم سوپ رو انتخاب کرده بود
کمند دوباره سمتم خم شد و گفت :
- آخی قراره بابا شی؟ از الان یاد بگیر بچه چی دوس داره
آوا با صدای بلندی گفت :
- کی قلله بابا شه؟ از الان چی یاد بگیر
کمند گفت :

****#نویسنده_مریم_کوروسی
#پارت_شصت_چهار

کسرا

- هیس، نمیخواد بلند داد بزنی
بابا گفت :
- بچه ها آوا چی میگه کسی قراره بابا بشه؟
گفتم :
- آره یکی از دوستانم
آوا دوباره با صدای بلندی که همه بشنوند گفت :
- دلوغ نگو، کمند گفت قلله تو بابا بشی از الان یه چیزی یاد بگیر ولی نفهمیدم چیرو
کتایون رو به من گفت :
- نه بابا، خبریه؟
گفتم :
- نخیرم چه خبری میخواد باشه
بابا گفت :
- پس این دوتا چی میگن؟
به کمند و آوا اشاره کرد
کمند گفت :
- چیزه مهمی نیس بابا جون، زن میخواد
مامان با شوق گفت :
- راس میگه کسرا بلاخره دم به تله دادی آره؟
- نه مامان جان کمند چرت و پرت میگه
بابا گفت :
- تو نمیخواد به گندی که زدی گج و سیمان بمالی ردشو درست کنی، حالا اون بدبختی که میخوای کی هست؟
کمند خواست چیزی بگه که آوا زودتر گفت :
- من لفتم بیلون صبحانه نمیخوام
آوا که رفت بیرون کمند گفت :

- آقا پسر آیدا رو میخواد

بلند گفتم :

- کمند

کمند گفت :

- آخ ببخشید نباید می گفتم، نه؟

مامان گفت :

- چی میگه کسرا

گفتم:

- چرت و پرت میگه، یعنی...

بابا گفت :

- بهونه نیار، اگه دوشش داری بگو

گفتم :

- ببین بابا جان دوشش ندارم من فقط کنجاوم درموردش میخوام بیشتر بشناسمش، همین

بابا گفت :

- حق نداری کوچکتین حرفی درموردش بزنی

گفتم :

- بابا این حرفا چیه میزنی؟

گفت :

- صداتو برای من بالا نبر بچه جان، تو هنوز خامی نفهمی چیزی نمیفهمی

گفتم :

****#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_شصت_پنج

کسرا

- معنی حرفاتون چیه؟

گفت:

- معنی حرفام آیدا است اون برای تو حیفه، یه وقت بد برداشت نکن که تو رو کمتر از اون میبینم اما اون سختی روزگار کشیده، بچه داره، یک زن پخته است که خیلی وقته مستقله، اما تو اینطور نیستی نمیتونی مثل اون باشی، تو هنوز که هنوزه سر به سر بقیه میزاری پا به پایه آوا شیطنت می کنی، اینا نشون میده که با اینکه سی سالته آماده مستقل شدن نیستی و درضمن تو هنوز به حسست هم اطمینان نداری پس تا وقتی مطمئن نشدی این حرف رو نه پیش ما نه پیش شخص دیگه ای نزن

گفتم :

- شما چند ساله با من زندگی نمی کنید چرا فکر می کنید اون قدر که بخوام مستقل نیستم؟

بابا گفت :

- دقیقا برای همین که، چندساله با هم زندگی نمی کنیم میگم فعلا نه چون خودت هم باید قبول داشته باشی خیلی از اخلاق هات عوض شده من از تویی که پسر می مضمئن نیستم که بتونی یه فرد کامل و مرد یه زندگی باشی

گفتم :

- خب محدثه جان الان برات مشکلی نداره حساب دار باشی؟

- نه خانوم دستتون درد نکنه لطف کردید

گفتم :

- با من اینطوری صحبت نکن راحت باش، من دارم میرم خونه کاری داشتی میتونی زنگ بزنی بپرسی ازم

- باشه خدانگهدار

از کافه بیرون زدم

از صبح باید تابلوهای کافه رو تعویض میکردیم و جدید ها رو نصب می کردیم

و چندتا میزو صندلی جدید برای بخش جدید سفارش می دادیم

سوار ماشین شدم و راه افتادم

از صبح چون چند جا رفته بودم حسابی خسته شده بودم

اما تو این همه کار کابوس دیشب رو نمیتونستم فراموش کنم

بعد نیم ساعت به خونه رسیدم

ماشین رو پارک کردم حوصله نداشتم برم خونه لباس عوض کنم

برای همین با همون لباس های بیرونم

وارد خونه‌ی عمو صدرا شدم

در رو باز کردم

صدا زدم :

- زیبا جون، خاله زیبا

بعد چند لحظه خاله زیبا از آشپزخونه اومد بیرون گفت :

- سلام دخترم خسته نباشی، جانم؟

- کاری نداری الان زیبا جون؟

- نه دخترم کاری داری بگو

- زحمت نمیشه یه شربت خنک برای من میاری؟

- آره عزیزم برو داخل پیش بقیه تا هم برای تو هم برای بقیه بیارم

وارد پذیرایی شدم

کسی نبود به جز مینا ولی خب تا چند دقیقه دیگه بقیه پیداشون می شد

مینا رو به من گفت :

- سلام آیدا خانوم از این ورا، راه گم کردی

**** #رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_شصت_شش

آیدا

گفتم :

- شرمنده، من هر موقع هستم شما رو نمی بینم

گفت :

- هرچند خودت نباشی حرف درموردت جاتو پر میکنه

- بله؟ چه حرفی

گفت :

- خب وقتی فقط برای خوردن میای بایدم از چیزی خبر نداشته باشی

گفتم :

- درست حرف بزن مینا، منظورت چیه؟

- من به حرف هایی که می شنوم اهمیت نمیدم اما لازمه بدونی تویه از راه رسیده نمیتونی من رو از هدفم دور کنی

- حالیه چی میگی یا باز توهم زدی، از چی حرف میزنی، هان

صدام بلند بود و قطعاً آگه کسی از راه رو رد می شد صدام رو می فهمید

گفت :

- من کسرا رو خیلی وقته دوست دارم آیدا قبل از این که پای نحس تو، توی این خونه باز بشه عاشقش بودم، تو حق نداری اون

رو از من بگیری فهمیدی یا نه؟

در باز شد و کمند و کتایون همراه کسرا وارد شدند آوا هم بغل کسرا بود

با صدای بلندی گفتم :

- ببند دهن تو فهمیدی؟ انقدر تو گوش من چرت و پرت نگو

خواستم برم سمتش که کتایون جلومو گرفت، گفت :

- آروم باش

گفتم :

- آروم باشم این دختره پاشو از حدش فراتر گذاشته، تهمت میزنه به من

خودم رو کشیدم سمتش و گفتم :

- آخه من به عشق تو چیکار میخوام داشته باشم احمق؟

گفت :

- شاید تو کاری نداشته باشی، اما اون خیلی تمایل داره با تو کار داشته باشه

سرچام ایستادم :

- چی میگی تو؟

گفت :

- وقتی درموردت کنجکاو، وقتی با خواهرش درمورد تو صحبت میکنه و جوابش میشه میخوای بابا بشی، وقتی دخترت با

صدای بلند اون حرف رو تایید میکنه یعنی چی؟ خودت بگو

مات شدم از چی حرف می زد

روی میل نزدیکم نشستم

رو به کمند و کتایون کردم و گفتم:

- این چی داره میگه، میشه به من بگید

کسرا گفت :

- آیدا خا....

گفتم :

- من از جنابعالی جوابی نخواستم

رو به کمند و کتایون کردم و گفتم :

– منتظر جوابتونم

هیچکدومشون حرفی نمی‌زدند که آوا از بغل کسرا پایین اومد و گفت :

– کمند به کسرا گفت قلاله بابا شه از الان یاد بگیله

رو به کمند گفتم :

***.#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_شصت_هفت

آیدا

– میتونی معنی جملت رو دقیق به من بگی، آره؟

کمند گفت :

– ببین...

کسرا نداشت حرفی بزنه رو به بقیه گفت:

– لطفا برید بیرون من میخوام تنها باهاش صحبت کنم

همه رفتند بیرون

حتی آوا

روی مبل کنار من نشست و گفت :

– ببینید نمی‌دونم چه برداشتی کردی از حرفایی که زده شد، اما من هیچ قصد بدی ندارم، فقط میخوام باهاتون بیشتر آشنا بشم
گفتم :

– شما تو این چند روز به این نتیجه رسیدید که با کسی که تازه شناختیدش آشنا بشید؟

– حرف الان یا چند روز نیست، من از اولین باری که بابا درمورد شما گفت، از کارهایی که براشون کردید و کارهایی که براتون کردند مشتاق شدم باهاتون آشنا بشم، اما خب وقتی تو این چند روز دیدمتون مطمئن شدم که حتما باید درموردتون بیشتر بدونم، من اسم این حسو دوست داشتن نمیزارم اما دلم میخواد که به به دوست داشتن واقعی تبدیل بشه
– ولی خب من چنین نظری ندارم اصلا من و شما هیچ وجه مشابهی نداریم که بخوایم به دوست داشتن هم فکر کنیم

کسرا

گفتم :

– چرا وجه مشابهی نداشته باشیم، با شناختن بیشتر متوجه وجه مشابه هم بین می‌شیم

گفت :

– ببیند آقا کسرا، من دلیل به شناخت بیشتر نمی‌بینم، من برای خودم به زندگیه جدا دارم، به دختر دارم، تجربه به زندگی مشترک داشتم، اما شما موقعیتتون با من فرق می‌کنه، شما خانواده تون رو دارید، می‌تونید بهترین موقعیت شغلی رو داشته باشید و با هرکسی که بخواید رابطه داشته باشید، خانواده شما از خانواده نداشتم به من نزدیک ترند اما باید به واقعیت نگاه کنیم من هیچ کس رو ندارم، هیچ خانواده‌ای ندارم تو این دنیا فقط خودمم و دخترم، تنهاییه تنهام دلم نمیخواد تنهاییمو با کسی غیر از دخترم تقسیم کنم

– ببینید این حرفایی که می‌زنید اصلا منو قانع نمیکنه، اینا مال گذشته است نباید دوباره بهشون فکر کرد، درضمن من تصمیم

آتور

مریم کوروسی

خودم رو گرفتم، شما نمیتونید با حصارى که دور خودت و زندگیت کشیدی، من رو از هدفم دور کنی حتی اگه دلیل قانع

کننده‌ای برای من داشته باشی بازم دربرابرت شرمنده میشم چون بازم کار خودمو می‌کنم

- بهتره همین جا تمومش کنیم انگار که اصلا اتفاقی نیافتاده

- شما بخوای میتونی فراموش کنی، مهم منم که نمیخوام فراموش کنم، هرچند می‌دونم شما خودت بلاخره قبول میکنی

با لبخندی گفتم :

- خيله خب بحث قشنگمون تموم شد بهتره بقيه رو صدا بزنيم براى ناهار

- اصلا هم تموم نشده چرا به حرف من گوش...

نذاشتم حرفى بزنه بلند گفتم :

- خواهراى عزيزم بيايد داخل

کمند و کتابيون و آوا وارد شدند

آوا رو به آيدا گفتم :

- مامانى خوبى؟

گفتم :

- مامانت از من و تو هم بهتره خوشگل خانوم

آيدا گفتم :

- از جنابعالى نپرسيد

**** #رمان_آتور

#نويسنده_مریم_کوروسی

#پارت_شصت_هشت

کسرا

گفتم :

- دلم خواست به جات جواب بدم

چيزى نگفتم و صورتش رو برگردوند

رفت روى صندلى نشست منم رفتم کنارش نشستم

آوا هم اون طرفش نشسته بود

گفتم :

- جاي ديگه نبود بشينيد، اومديد کنار من؟

- چرا اتفاقا صندلى زياده که بشينم اما دلم خواست کنار شما بشينم

- پررو

جوابى بهش ندادم

بعد چند دقيقه ميز رو چند نفر چيدند و مامان و بابا هم اومدند

گفتم :

- خوش اومديد زندگى هاى من

بابا گفتم :

- چيشده، خوش ميزنى امروز؟

گفتم :

– حالا بماند بفرمایید ناهار بخوریم

مامان و بابا نشستند

کمی به سمت آیدا خم شدم تا بتونم بشقاب آوا رو بردارم

معلوم بود کمی حرصش گرفته چون خودش رو محکم گرفته بود و به عقب می‌کشید

برای آوا برنج ریختم و گفتم :

– از کدوم غذا برات بزارم فسقل خانوم؟

گفت :

– جوجه میخوام

براش چند تیکه جوجه گذاشتم و مجدداً خم شدم سمت آیدا و بشقاب رو جلوی آوا گذاشتم

بشقاب آیدا رو هم برداشتم و براش برنج ریختم

همه مشغول خوردن بودند، آروم گفتم:

– از کدوم برات بزارم خانوم؟

– خودم دست دارم می‌تونم بردارم

گفتم :

– لجبازی نکن، آوا داره نگاهمون می‌کنه

– برای منم جوجه بزار

برای اون هم چند تیکه جوجه گذاشتم و بشقاب خودم رو هم پر کردم و مشغول خوردن شدم

بحث امروز شاید لازم بود که به طور دقیق بفهمم چی می‌خوام

و خب بهش هم رسیده بودم

دلم می‌خواست بهش توجه کنم و همون طور مورد توجه‌اش قرا بگیرم

اما مثل اینکه فعلا از مورد توجه قرار گرفتن خبری نبود

فعلا باید توجه‌امو بهش نشون می‌دادم

خب شاید یکم بهش حق می‌دادم

فکر می‌کرد بخاطر اینکه یه زندگی اشتباه داشته دیگه نمیتونه تجربه یه زندگی خوب رو داشته باشه

اما سخت در اشتباه بود

من وقتی به چیزی توجه نشون می‌دادم باید مال خودم می‌کردمش

چون مطمئن بودم در آینده ای نه چندان دور

جزو چیزهایی میشه نمیتونم ازش بگذرم

****#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_شصت_نه

آیدا

با عصبانیت از خونه عمو صدرا خارج شدم و به سمت خونم رفتم

حوصله‌ی هیچ چیزی نداشتم

آوا هم که گفت میخواد پیش کسرا بمونه

هرقدر بهش گفتم بیا بریم میگفت میخوام پیش کسرا باشم اون رو به من ترجیح می‌داد

وارد خونه شدم به سمتم اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباسام تصمیم گرفتم یکم بخوابم

کسرا

رو به آوا گفتم :

- چرا با مامانت نرفتی

- اون الان میله می خوابه منم حوصلم سل میلا بلای همین پیش سما موندم

- خیلی هم خوب خوشگل خانوم حالا چیکار کنیم؟

- بازی تنیم

با خنده رو بهش گفتم :

- مگه من هم سن تو هم بچه؟

- بیا بلیم دیگه، اصلا بیا فیلم نگاه تنیم، بعدش بلیم پیش مامانم

- باشه، یه چیزی بپرسم ازت؟

- بگو

- میگم حضری اگه یه نفر خیلی خوب باشه مامانتو باهاش شریک بشی

گفت :

- نخیلیم هلچقد هم خوب باشه مامانم رو به کسی نمیدم

گفتم :

- حتی من؟

- حتی تو، مامان خومه مال خودمه به تو هم نمیدش مامان دزد بد

- منکه ندزیدم مامانت رو آوا خانوم فقط سوال پرسیدم ازت

گفت :

- گلبنه رو باید همون اول تشنت، در هل صولت من مامانمو به کسی نمیدم، فکلش رو هم نکن

گفتم :

- حالا که اینطور شد میخوام مامانت رو بگیرم ببینم چه میتونی بگی بچه

- هی دلیت صحبت تن نزدیک مامان من نمیشی ها مال خودمه

- از این به بعد مال منم هست

پاهش رو به زمین کوبید و گفت :

- نخیلیم مال خودمه

بعدش هم خیلی سریع از اتاق بیرون زد

حسود کوچولو فکر می کرد میخوام مامانشو ازش بگیرم

کسی در اتاقم رو زد

گفتم:

- کیه؟

صدای آوا اومد:

- باز کن دلو

در رو باز کردم که با آوایی که دست هاش پر بود مواجه شدم

دستش پر بود از چیپس و پفک و خوراکی

گفت :

کسرا

- فکل کلدی فلاموش کلدم قلال بود فیلم نگاه تنیم، بلو فیلمو بزال خولاکی اولدم با هم بخولیم
تا دو ساعت فیلم سینمایی نگاه می‌کردیم
آوا با خستگی گفت :
- خسته شدم میخوام بلم پیش مامانم
گفتم :
- خب بیا با هم بریم
گفت:
- نخیل تویه آدم دزد حگ ندالی بیای، اگه بیای مامانم رو با خودت میبلی
- بیا بریم بچه، مامانت مال خودت
صددرصد اگه چیز دیگه ای می‌گفتم نمی‌داشت باهاش برم
خواستیم از اتاق بریم بیرون که دیدم کل دست و صورتش پفکیه
گفتم :
- بیا اول بریم دست و صورتت رو بشورم کثیفه مامانت بفهمه باز از این چرت و پرت ها خوردی تو رو نه، اما حرصش رو سر
من خالی می‌کنه و به موازات مساوی تقسیم می‌کنه
- اخجون پس دستامو نمی‌شولم تا مامانم تگسیمت کنه
- بیا بریم بچه، مگه من باهات شوخی دارم؟
بغلتش کردم و به سمت سرویس داخل اتاق رفتیم
دست و صورتش رو شستم و بعد از خشک کردن با هم دیگه از اتاق بیرون رفتیم
آوا از بغلم بیرون اومد و خیلی سریع به سمت آشپزخونه رفت
بعد چند دقیقه با یه ظرف کیک اومد، گفت :
- اینالو وگتی اومدم خولاکی بلم زیبا جون داشت دلست میکلد، اومدم بلای مامانم بلدارم
کیک دوست داله
- باشه الان بریم پیش مامانت؟
- بلیم
از در خونه خارج شدیم
به سمت خونه آیدا رفتیم آوا رفت سمت گلدون کنار در و از پشتش کلید برداشت
گفت :
- این کلید اظلالیه، هل موقع کلید فلاموش کلیدیم بلش دالیم
- خوبه بدش تا در رو باز کنم
کلید رو داد درش رو باز کردم
وارد شدیم چراغ های داخل خاموش بود
آوا گفت :

- چلاغ ها رو روشن کن
چراغ ها رو روشن کردم
آوا گفت :

- مامانم هل موقع میله بخوابه چلاغ های اینجا رو خاموش میکنه انگالی شاخش میزنن
بیا بلیم تو اتاقش حتما هنوز خوابه
جلوی در اتاق که رسیدیم آوا گفت:
- اول تو یلو تو
- چرا؟
- چون اگه مامانم بیدال شد تو لو بزنه
- برای چی بزنه خب؟
- بلای اینکه هر موقع کسی از خواب بیدالش کنه پاچه تلفو میگیله

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_هفتاد_یک

کسرا

گفتم :

- دختر پررو
در رو آروم باز کردم
اول من وارد شدم بعدش آوا
کنار تختش رفتیم
آیدا خواب بود
پاش رو کنارش جمع کرده بود و یه بالشت گذاشته بود لای پاهاش
یه بالشت رو هم نصفش زیر سرش و نصفش رو بغل کرده بود
با خنده و آروم رو به آوا گفتم:
- مامانت همیشه اینطوری می خوابه؟
- آله
دوباره به سمت آیدا برگشتم موهاش کنارش ریخته شده بود
و تاب و شلوارک ستی پوشیده بود
و می دونستم اگه از خواب بیدار بشه و خودش رو در مقابل من اینطوری ببینه صد در صد شروع به جیغ و داد میکنه
آروم رو به آوا گفتم :
- من میرم بیرون منتظر میمونم مامانت رو بیدار کن یه چیزی بپوشه
آوا که انگار اصلا حواسش نبود که داخل اتاقیم با صدای بلندی گفت :
- که چی، هان؟ لباس، بپوشه بعدشم مامانمو با خودت ببلی دزد زشت
هول شدم و خواستم چیزی، بگم که با صدای آیدا توجه هردومون به سمت تختش جمع شد
زیر لب صلواتی فرستادم و برگشتم
سرمو بالا آوردن و به آیدایی که تازه از خواب بلند شده بود گفتم :

- سلام شرمنده بیدار شدید

مثل اینکه هنوز در حالت خواب و بیداری بود چون متوجه حرفایی که میزد نبود
گفت :

- دشمنتون شرمنده

رو بهش با صدای آرومی گفتم :

- من میرم بیرون شما هم یه لباسی بپوشید بیاید بیرون
گفت :

- باشه...

انگار که به خودش اومده باشه

نگاهی به خودش و بعد به من کرد

یکدفعه یا صدای بلندی گفت :

- گمشو بیرون

خیلی سریع از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم

نفسی کشیدم

آوا هم بعد چند ثانیه از اتاق خارج شد

رو به من با قیافه مثلاً ناراحتی گفت:

- یه سپر پیدا تن

گفتم :

- چرا؟

گفت:

- چون هل لحظه ممتنه بیاد بیلون ترمش هاش بخوله بهمون

گفتم :

- تا این حد عصبیه؟

**** #رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_هفتاد_دو

کسرا

گفت :

- آله، بطولی که فکلش رو هم نمیکنی

دست آوا رو گرفتم با هم دیگه سمت مبل رفتیم و نشستیم

بعد چند دقیقه آیدا از اتاق خارج شد

اومد و روی مبل رو به روی من و آوا نشست

رو به من گفت :

- من تو اتاق خواب بودم، شما دونفر بالای سرمن چیکار می کردین؟

عصبی بودنش تو صداسش مشخص بود

آوا با لبخند بزرگی گفت :

- اومدیم فضولی

خیلی سریع گفتم :

- به جان خودم دروغ میگه، کیک آوردیم برات
آیدا گفت :

- اگه راست میگید کو کیک؟

رو به آوا گفتم :

- کیک رو کجا گذاشتی؟

گفت :

- یه لحظه صبل کن فک کنم تو اتاق گذاشتم

به سمت اتاق رفت

آیدا رو به من گفتم :

- اصلا دوست ندارم بدون احاطه وارد اتاقم بشید، نه شما، نه شخص دیگه‌ای
گفتم :

- نمی‌دونستم ، ولی خب باشه از این به بعد اول اجازه میگیرم بعد میام تو

آوا با ظرف کیک پیشمون اومد

ظرف رو به طرف مامانش گرفت و گفت :

- بفلماييد

آیدا گفت :

- خودتون خوردین؟

آوا گفتم :

- این کیک ماله خودته من و کسرا بعدن میخولیم

آیدا خواست چیزی بگه که صدای گوشیش بلند شد

گوشیش روی عسلی کنار مبل بود

آیدا

کمند گفت :

- پس تا چند دقیقه دیگه بیاید اینجا بابا باهامون کار داره

گفتم :

- این موضوع به من هم مربوطه؟

گفت :

- نمی‌دونم بابا گفت هممون باشیم

گفتم :

- باشه میایم الان، خدانگهدار

گفت :

- خدافظ

گوشی رو قطع کردم

رو به کسرا و آوا گفتم :

- بلند شید بریم اون طرف عمو صدرا باهامون کار داره

کسرا گفت :

- باشه بریم

رو به آوا گفتم :

- آوا خانوم با شما هم هستم بلند شو بریم

آوا بلند شد و زودتر از من و کسرا رفت بیرون

کسرا گفت :

- به نظرت درمورد چی میخواد صحبت کنه؟

گفتم :

- نمیدونم، ولی اگه کلمه‌ای از صحبت هاش به موضوع ظهر اشاره داشته باشه، خودم با دستام خفتون میکنم

****#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_هفتاد_سه

آیدا

گفت :

- اونا از موضوع ظهر خبر ندارن، نگران نباش، بعدشم خب خبر داشته باشن چی میشه مگه؟

گفتم :

- اون موقع صد در صد مطمئن باش، علاوه بر خفه کردن تیکه، تیکه‌ات هم میکنم

گفت :

- نه بابا، رو نمی‌کردی؟ دست بزخم داری؟

با تمام توان سعی می‌کردم عصبانیت رو کنترل کنم

گفتم:

- به شما ربطی نداره

درحالی که از خونه خارج شد گفتم :

- نه دیگه، اشتباه فهمیدی، اتفاقا خیلی چیزها به من ربط داره

بعدش از خونه خارج شد

پام رو محکم به زمین کوبیدم

بلند گفتم :

- احمق نفهم

بعدش از خونه خارج شدم

فقط بلد بود رو اعصاب من والیبال بازی کنه

رو به کسرا و آوا گفتم :

- بفرمایید تشریف ببرید

همگی با هم به سمت خونه عمو صدرا رفتیم

اول من، بعدش آوا و بعد هم کسرا وارد خونه شد و در آخر هم در رو بست

وارد پذیرایی شدیم

عمو صدرا و خاله کیمیا همراه کمند و کتایون نشسته بودند

کمند رو به کسرا گفت :

- تو کجا بودی؟ به گوشت هم زنگ زدم جواب ندادی
آوا گفت :

- پیش ما بود

کسرا گفت :

- گوشت رو داخل اتاق فراموش کردم، حالا چه خبر شده که باید هممون باشیم؟
عمو صدرا گفت :

- اول بشینید

وقتی نشستیم درحالی که به کتابون نگاه می کرد گفت :

- راستش امروز زنگ زدن به کیمیا و از کتابون خواستگاری کردند
کتابون با اعتراض گفت :

- بابا

عمو صدرا گفت :

- شما نمیخواد چیزی بگی، من خودم اطلاع دارم از امیر خان یکم شناخت داری، قرار گذاشتن فردا بیان خواستگاری، اما من چون تصمیم دارم فردا به مهمونی به مناسبت برگشت کسرا بگیرم گفتم که آخر هفته بیان کتابون خجالت زده سرش رو پایین انداخت، انتظار نداشت عمو صدرا

انقدر رک باهاش برخورد کنه

کمند و آوا چند ثانیه ای دست زدند

رو به کتابون گفتم :

- مبارک باشه

بعدش رو به عمو صدرا گفتم :

- عمو جون میشه صحبت اصلیتون رو بگید چون فکر نمی کنم به خاطر این موضوع
من رو هم خبر کرده باشید

عمو صدرا گفت :

- راستش فقط خواستم بگم که فردا مهمونی داریم، خریدی چیزی داشتن انجام بدید
گفتم :

- عمو جون احترامتون واجب اما فکر نمی کنید جای من تو جمع خانوادگیتون نباشه؟

کسرا

گفتم : خب شما هم عضوی از خانواده هستی

آروم زیر لب گفت :

- ببند دهننتو

بابا گفت :

- کسرا راست میگه دخترم شما هم عضو خانواده هستی، باید حضور داشته باشی

آیدا گفت :

- متأسفم عمو جون ولی..

بابا گفت :

- نه نیار دیگه

- چشم ممنون
کمند رو به آیدا و کتایون گفت :

****#رمان_آتور
#نویسنده_مریم_کوروسی
#پارت_هفتاد_چهار

کسرا

- بیاید هممون با هم بریم خرید
آیدا و کتایون تایید کردند
گفتم :

- پس من چی، من هویجم؟ من با کی برم؟
کمند گفت :

- باشه نمیخواد تند بری تو هم بیا
آیدا گفت :

- من خودم لباس دارم، می‌خوام برای آوا لباس بگیرم
گفتم :

- پس امشب بریم؟
کتایون گفت :

- آره خوبه من میرم آماده بشم
مامان و بابا رفتن اتاقشون
بقیه هم رفتند که آماده بشند

آیدا

تو پاساژ در حال راه رفتن بودیم
داخل ویتترین یه مغازه، یه لباس قشنگ برای آوا دیدم برگشتم تا بهش لباس رو نشون بدم
اما نبود، رو به بقیه گفتم :

- آوا کجاس؟

بقیه هم به خودشون اومدند
کتایون گفت :

- گفت میاد پیش تو
گفتم :

- من فقط چند قدم از شما جلوتر بودم
نگاهی به اطراف کردم، ولی ندیدمش
رو به بقیه گفتم :

- من میرم مغازه های قبلو یه نگاه بندازم، شما هم جلوتر رو یه نگاه بکنید

داخل مغازه ها رو نگاه می‌کردم ولی آوا داخل هیچکدوم نبود

به سمت ورودی پاساژ رفتم

آوا رو دیدم که روی صندلیه ورودیه پاساژ نشسته بود به سمتش رفتم

گفتم :

- دختر نازم تو اینجایی؟ من دق کردم

آوا با بغض گفت :

- مامان؟

گفتم :

- جانم عزیزم؟

گفت :

- من بچه بدیم؟

گفتم :

- کی همچین حرفی زده؟

گفت :

- پس چلا من مثل بقیه بابا ندالم؟

گفتم :

- چی؟

با گریه گفت :

- وقتی به کتابون گفتم میام پیش تو به مرده رو دیدم که دست به دختل رو گلفته بود

و می‌گفت بلیم برای دختل قشنگم چیزی بخلیم، منم لفتم دنبالشون تا ببینم چی میخواد بخله

ولی هم شما رو گم کردم هم اون مرد رو

گفتم :

- دختر قشنگم بخاطر اینکه گن شدی گریه می‌کنی؟

مثل اینکه فهمیده بود قصد دارم موضوع رو عوض کنم

و مایل به جواب دادنش نیستم اما مثل همیشه لجوجانه گفت :

- نخیلیم، چلا من مثل بقیه بابا ندالم تا منو ببله بیلون و بلام چیزی بخله

موندم بهش چی بگم

به تنها چیزی که من تو این سال ها بهش فکر نکرده بودم

و ازش فراری بودم اشاره کرده بود

گفتم :

- کی گفته شما بابا نداری؟ اتفاقا به بابای خوب هم داری

گفت :

****#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_هفتاد_پنج

آیدا

صدایی از پشت سرم گفت :

- آوا اینجایی؟

نگاهی به عقب انداختم، کسرا بود

آوا گفت :

- آله اینجام، یه سوال بپلسم، راستشو میگی؟

کسرا گفت :

- بگو

آوا گفت :

- بابای من کجاست؟ تو می‌دونی؟

کسرا گفت:

- نه منم نمی‌دونم بابات کجاست، حالا چی شده این سوال رو می‌پرسی؟

آوا گفت :

- دلم بابامو میخواد تا منو مثل بقیه ببله بیلون

کسرا کنار آوا نشست و گفت :

- چرا خب؟ مگه مامانت تو رو نمی‌بره بیرون

آوا گفت :

- من دلم میخواد با بابام بلم بیلون

کسرا گفت :

- خب بیا از این به بعد با هم بریم بیرون، هیچکس رو هم با خودمون نبریم، خوبه؟

آوا که گریه هاش تموم شده بود گفت :

- یعنی بشی بابام؟

کسرا گفت :

- آگه مامان بد اخلاقت اجازه بده و خودتم حسودی نکنی، آره

آوا گفت :

- یعنی دوباره می‌خوای مامانمو بلای خودت ببری؟

کسرا

گفتم:

- نخیرم حسود خانوم، آگه شما قبول کنی مامانت هم مال من میشه، هم مال تو

آوا گفت :

- نمی‌خوام اصلا

گفتم :

- وا، چرا؟

گفت :

- تو می‌خوای مامانمو بلای خودت بگیری، فکل کلدی من خلم؟(خرم)

آیدا گفت :

- بسه دیگه این کارها چیه می‌کنید، بلند شید بریم پیش بقیه

گفتم :

– نگران نباش دارن میان

کمند به سمتون اومد و گفت :

– کجایین شما ها معلوم هست؟ حداقل یه زنگ می‌زدید که آوا رو پیدا کردید، من و کتایون الکی این طرف و اون طرف نریم
آیدا گفت :

– تقصیر برادر عزیزته، یه ساعته آوا رو به حرف گرفته، حالا هم بهتره بریم که دیر شد
کتایون رو به آوا گفت :

– خوبی شما؟

آوا گفت :

– آله تا چشم کسرا درآد

گفتم :

– دستت درد نکنه چرا چشم های من درآد؟

گفت :

– چون تو یه مامان دزد زشتی

کمند زد زیر خنده،

کتایون هم همینطور

بعد از چند دقیقه همه به حالت عادیشون برگشتند، رو به کمند و کتایون گفتم :

– شما ها که خریداتون رو کردید، با آوا برید برایش لباس بگیریید من با آیدا خانوم کار دارم

آیدا گفت :

– ولی من با شما کاری ندارم

گفتم :

– به حرف ایشون توجه نکنید شما برید، کتایون دست آوا رو گرفت و

همراه کمند به سمت مغازه ها رفتند

**** #رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_هفتاد_شش

#پارت_بنر

کسرا

روی صندلی های کافی شاپ نشسته بودیم

آیدا درحال هم زدن آبمیوه‌اش بود

گفتم :

– ببین، الان اینجا نشستیم مثل دوتا آدم بالغ با هم صحبت کنیم، درمورد خودمون

(دوستان عزیز در اینجا یک پرش چند ماهه داریم)

چند ماه بعد

آیدا

ذوق زده به سمت کسرا می‌چرخم و

همزمان که کت و شلوار سورمه‌ای رنگی رو به سمتش می‌گیرم میگم:

– مطمئناً اینو بپوشی خیلی جذاب می‌شی.

کت رو از دستم می‌گیره و با شیطننت نگاهم میکنه:

– تصورم توی این لباس قشنگه نه؟

خجالت زده نگاهم رو ازش می‌گیرم که تک خنده‌ای میزنه و

با گفتن «میرم‌پروش‌کنم» ازم دور میشه

با لبخند محوی که از فکر کردن به وجود کسرا کنارم شکل گرفته بود

به زمین خیره شده بودم

خیلی‌ها رو می‌بینم وقتی توی زندگی اولشون شکست می‌خورن و نهایتاً طلاق می‌گیرن

از شروع به زندگی دیگه وحشت دارن چون فکر می‌کنن قراره اون لحظه‌ها دوباره براشون تکرار بشه اما من بلعکس بقیه اون

وحشت رو ندارم شایدم دلیلش اینه که کسی رو که واقعه دوش دارم تو زندگیم هست اونم کسی نیست جز کسرا

کسرای که هر روز و هر ثانیه درحال ثابت کردنه عشقش نسبت به منه

کسی که تو این چند ماه به راحتی تونسته بود من رو متقاعد کنه

با قرار گرفتن یک جفت کفش مردونه‌ی ناشناس جلوی چشمم متعجب سرم رو بالا میارم

چهره‌ی شخص که جلوی چشمم نقش می‌بندد

یکبار چشم‌هام رو باز و بسته می‌کنم تا اگر توهمه از سرم بپره ولی وقتی صداش رو می‌شنوم متوجه‌ی حقیقی بودن این تصویر

می‌شم :

– اومدین خرید عقد؟

نگاه بهت زده‌ام رو که می‌بینه پوزخندی تحویل می‌ده و

بعد از یه نیم نگاه به سمت اتاق پرو به سمت برمی‌گرده و میگه:

– تعجبم داره اما الان این مهم نیست ؛ سر سفره‌ی عقد که نشستی جواب جز نه چیزی نمی‌تونه باشه فهمیدی؟

متقابلاً پوزخندی میزنم که عصبی‌چنگی به بازوم میندازه و من رو به سمت خودش می‌کشه:

– یه کاری نکن آرزوی یه لحظه دیدن دخترم رو به دلت بزارم آیدا

به عقب هلش میدم و چادرم که از سرم افتاده بود رو درست می‌کنم و میگم:

– دخترم؟ تو همونی نبودی که ولش کردی و رفتی ، الان چیشده که شده دخترت؟

خم میشه لپم رو می‌بوسه که با برق گرفتگی عقب میرم

خنده‌ی تمسخر آمیزی می‌کنه و میگه:

– با یه بوسه سد و مراحل بعدش ختم شد به دخترم آوا

صدای کسرا که از پشت سرم میاد آروم و سریع میگه:

– میدونم دخترتو انتخاب می‌کنی عزیزم!

تا می‌خوام چیزی بگم دستی دورم حلقه میشه، به سمتش بر می‌گردم که لبخندی میزنه و روبه سپهر میگه:

– چیزی شده؟

سپهر نگاه تهدید آمیزی به من میندازه و با لبخند میگه:

– آیدا خانم رو دیدم ، زشت دونستم تبریک نگم.

کسرا گفت :

– از دوستان آیدا جان هستید؟

سپهر گفت :

– بله چند وقت پیش یه همکاری با هم داشتیم، از همکاران خبر ازدواجشون رو شنید بودم، از دور دیدمشون

گفتم پیام یه تبریک بگم

کسرا گفت :

- لطف کردید

سپهر خداحافظی کرد و از مغازه خارج شد

کسرا گفت :

- همین و کت و شلوار رو برمی دارم بیا بریم برای حساب

با حواس پرتی گفتم :

- چی؟

گفت :

- میگم بریم حساب کنم، نیستیا؟ حالت خوبه؟

- آره خوبم یکم خسته شدم

گفت :

- شرمنده خانومم، بیا بریم سفارش آوا خانوم رو هم بگیریم بعدش برگردیم خونه

گفتم :

- باشه ممنون

کسرا به سمت حساب داری رفت

**** #رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_هفتاد_هفت

آیدا

تو فکر فرو رفتم

حضور سپهر اینجا اونم موقع خرید عروسیه من و کسرا اصلا اتفاقی نبود

یک ماهی بود که با کسرا نامزد شده بودیم و برای راحتی من بینمون صیغه ای خونده شده بود تا راحت باشیم برای خرید و

کارهای دیگه

پس فردا عروسیه کتابون بود و ما خرید هامون رو کرده بودیم

با کسرا اومدیم براش کت و شلوار بگیریم چون هفته دیگه مراسم عقدمون بود

و باید برای عقدمون کت و شلوار براش می خریدیم

چون بعد از جشن کتابون دیگه اصلا وقتی برای خرید نداشتیم

اما حضور بی موقع سپهر همه چی رو خراب کرده بود

می ترسیدم مشکل ساز بشه

یکم وحشت داشتم

من رو با آوا تهدید کرده بود

حتی کسرا هم می دونست من سر آوا با کسی شوخی ندارم

این وحشت حق من نبود

تازه داشتم بعد از چهار سال حس خوب بودن و شاد بودن رو کنار کسرا تجربه می کردم

کسرا به سمت اومد و گفت :

– تموم شد بریم

با هم دیگه از مغازه خارج شدیم

کسرا گفت :

– چند مغازه جلوتر به اسباب بازی فروشی بزرگ هست، سفارش آوا خانوم رو بخریم و بریم بعدش

فقط نگفته که دقیقا چی میخواد؟

گفتم :

– نه فقط گفته اسباب بازی جدید میخوام

– پس بریم شاید به چیز قشنگ به چشممون خورد خریدیم

وارد مغازه شدیم

بعد از چند دقیقه کسرا به سمت اومد و گفت :

– این باربیه چطوره؟

– خوبه، خیلی قشنگه

گفت :

– پس همینو برمی داریم

بعد رو به مغاز دار گفت :

– همین رو برمی داریم آقا، حساب کنید

سپهر

رو به سرنا گفتم :

– آدرس دقیق کافی شاپ آیدا رو بده

گفت :

– برای چی داداش؟

– لازم میشه

آدرس رو، روی کاغذ نوشت و بعد از اتاق خارج شد

شاید یکی از شانس هام بود که سرنا آیدا رو دیده بود

و باعث شده بود به خودم پیام

تا بفهمم کسانی هستن که حتی اگر جونت رو هم براشون بدی کم باشه

سرنا وقتی بهم گفت آیدا رو دیده، کمی خوشحال شدم

حداقل زنده و بود و زندگیه خوبی داشت

نمیگم من تو این سال ها به فکرش بودم اما خب، اینکه بعد از چندسال دوباره به یادش افتاده بودم

دلَم کمی کنجکاوی می خواست

بعد از چند روز سرنا به شماره برام ارسال کرد

و گفت با هزار جور حرف و کار تونسته بود از یکی از کارکنان کافی شاپ آیدا شماره اشو پیدا کنه

وارد اینستاگرام شدم و تونستم پیجش رو پیدا کنم

قصدم اصلا ارتباط یا حرف زدن باهاش نبود

فقط می خواستم ببینم تو این چندسال تغییری کرده یا نه

روی آخرین پستش زدم

عکس خودش بود با یه دختر بچه

خیلی پخته تر و قشنگتر شده بود
خواستم بی تفاوت رد بشم
اما لحظه‌ای مکث کردم
نگاهم به دختر بچه کنارش افتاد
مثل خودش تو زیبایی از چیزی کم نداشت
اما چیزی که بیشتر باعث تعجب بود متن زیرش بود
.. دختر شیطون مامان..
سرنا بهم گفته بود که کمی تحقیق کرده و فهمیده که تا الان ازدواج نکرده
پس تنها حدسی که می‌شد زد این بود که اون دختر بچه منه
عصابم بهم ریخته بود

**** #رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_هفتاد_هشت

سپهر

جای خالی خودمو کنار اون عکس به شدت زیادی حس کردم
دلم خواست یه لحظه پیششون باشم
خوده احمقم پیش زده بودم هم زنمو، هم بچمو
پس چه مرگم بود
چرا با دیدن عکس یه دختر بچه انقد بهم ریختم
تو نگاه اول بهش تونسته بود به طرز عجیبی خودش رو برام عزیز کنه
و من میل زیادی داشتم تا کنارش باشم و از اون لپ های تپلش یه گاز محکم می‌گرفتم
برای همین بود که تا امروز تصمیم گرفته بودم خانواده‌ام دوباره بسازم
می‌خواستم آیدا و آوا پیش خودم باشن
تصور اینکه می‌تونستم آیدا رو دوباره لمس کنم
و یا آوا با صدای بچگونه‌ای بهم بگه بابا سراسر وجودم پر از ذوق می‌شد
اما یه مشکل وجود داشت
دقیقا زمانی که من می‌خواستم قدم جلو بزارم
سرنا گفت که آیدا قصد ازدواج داره و با پسری به اسم کسرا نامزد کرده
اما نمی‌داختم
حالا که تصمیم گرفته بودم، اونا رو برای خودم کنم
باید برای خودم می‌شدند نه شخص دیگه‌ای
دلیل ملاقات امروزم با آیدا همین بود
که بدونه برگشتم و حواسم بهش هست

کسرا

مامان گفت :

- برو آیدا رو برای شام صدا بزن، داخل اتاقته

- چشم مامان جان

به سمت طبق بالا رفتم

در اتاق رو باز کردم

ظاهر نمازش رو خونده بود و میخواید چادرش رو از روی سرش برداره و تا کنه

به سمتش رفتم و گفتم :

- تو فرشته، انسان نمای منی

بدون توجه به حرفم با کمی خجالت گفت :

- چیزی شده؟

- اومدم صدات بزنم بریم برای شام

گفت :

- پس بریم بقیه رو منتظر نزاریم

گفتم :

- ولی نماز خوندت بهانه خوبی میشه

گفت :

- برای چی؟

گفتم :

- شفاهی نمیتونم بگم که خانومم، به طور عملی بهت نشون میدم

سرم رو به سمتش خم کردم و لب هامو گذاشتم روی لب هاش

دستام رو روی سرش گذاشتم و شروع کردم به بوسیدن

بعد از چند لحظه سرم رو عقب کشیدم

و با لذت به صورت قرمزش نگاه کردم

گفت :

- قرار نبود تو دوران نامزدی از این رفتار ها با من داشته باشی کسرا

گفتم :

- اولاً که درسته یه قولی دادم ولی شما خانوممی دوس دارم پوست کنم، بعدشم نمی‌دونی با چادر نماز چقدر ناز میشی که

گفت :

- دیگه تکرار نکن لطفا

گفتم :

- از این تکرار ها که قراره زیاد داشته باشیم، اما چشم، چند روز دیگه هم روش

با هم دیگه از اتاق خارج شدیم

کمند از روی مبل ببند شد و با شیطننت گفت :

- چرا انقدر دیر اومدید

گفتم :

- وقتی رفتم نماز دومش بود طول کشید خواهر عزیزم

کمند دیگه چیزی نگفت

آوا گفت :

- راستی من فراموش کردم یه چیزی بگم، دستت دلد نکنه کسرا چون ملسی

- مبارکت باشه فسقلی

*#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_هفتاد_نه

آیدا

رو به آوا گفتم :

- بیا شنلتو بگوش هوا سرده سرما می خوری

- باشه

کمند گفت :

- آرایشم خوبه دیگه؟

گفتم :

- دیوونم کردی کمند، هزار بار پرسیدی ها خوبی دیگه کتابون که عروس بود انقد به جون آرایشگر و بقیه غر نزد که تو زدی

گفت :

- من فقط حساسم همین

گفتم :

- تو هم ما رو کشتی با حساس بودنت، با میای عمو صدرا

گفت :

- نه من و مامان با بابا که بیرون منتظر مونه میریم، شما با آقاتون تشریف بیارید

گفتم :

- باشه خدانگهدار

کمند و خاله کیمیا با هم رفتند

بعد از چند دقیقه کسرا پیامک داد رسیده

رو به آوا گفتم :

- بیا بریم دخترم

و بعد رو به مژگان خانوم گفتم :

- ممنون از زحماتتون خدانگهدار

گفت :

- خواهش میکنم عزیزم، خوش بگذره

با آوا از آرایشگاه خارج شدیم

کسرا جلوی ماشین ایستاده بود

وقتی ما رو دید به سمت مون اومد و گفت :

- سلام خانوم ها، خوشگل بودید خوشگل تر شدید

آوا گفت :

- ملسی تو هم خیلی قشنگ شدی

- ممنونم، بهتره بریم دیر میشه
گفت :

- بریم خانومم

رو به آوا گفت :

- ممنون شیطون خانوم

سوار ماشین شدیم

آوا گفت :

- یه آهنگ قشنگ بزال شاد شیم

کسرا ضبط رو روشن کرد و یه آهنگ شاد گذاشت

سپهر

رو به سرنا گفتم :

- خبر جدیدی نداری؟

گفت :

- امشب عروسیه خواهر کسرا نامزد آیدا است، آیدا هم صبح همراه دوتا خواهرای کسرا و مامانش رفتن آرایشگاه

احتمالا کسرا بره دنبالش

گفتم :

- عیب نداره، بزار شب آخری شاد باشه این شازده پسر

گفت :

- منظورت چیه؟

گفتم :

- فردا میخوام برم پیش، آیدا خواسته اصلیمو بگم

گفت :

- تو هنوزم بی‌رحمی، من می‌دونستم آخرش همین میشه اما اون الان متاهل محسوب میشه، تمام خریدهای ازدواجش رو انجام

داده

بی، انصافیه تو مثل یه فرشته مرگ آوار بشی روش

گفتم :

- بی‌رحمیه که میخوام دخترم پدر و مادرش رو هم زمان داشته باشه که دو روز دیگه به یکی دیگه نگه بابا؟

گفت :

- این حرف رو هرکی میزد تعجب نمی‌کردم اما وقتی تو این حرف رو میگی بایدم تعجب کرد، چون کسی ولشون کرد تو بودی،

کسی که زندگیشو خراب کرد که بره پی یه زنیکه خراب تو بودی، تو حتی فکر نکردی آیدا بارداره و ولش کردی، الان دم از چی

میزنی، که دخترت به یکی دیگه نگه بابا

خنده داره واقعا

آیدا

سوفیا دختر عمومی کسرا گفت :

- خوبی آیدا خانوم؟

اصلا از چشماش خوشم نمیومد

با نفرت نگاهم می‌کرد، نمی‌تونستم دلیل نفرتش رو بفهمم

گفتم :

- ممنون سوفیا جان

گفت :

- چرا نمی‌رقصی عزیزم، نکنه بلد نیستی؟

گفتم :

- نخیر فعلا تمایلی به رقصیدن ندارم، ولی شما جای همه رو خوب اون وسط گرفتید

خنده‌ی بندی کرد و گفت :

- من همیشه در وسط و مرکز توجه قرار می‌گیرم عزیزم

گفتم :

- اگه مرکز توجه قرار گرفتن رقصیدن های عجیب و غریب یا ادا درآوردن باشه، باید بگم واقعا متأسفم که در چنین مرکزی

هستی

گفت :

- هه، تویی که نمیدونی رقص چیه توجه چیه لازم نیست برای من قصه ببافی

گفتم :

- من هنوزم دلیل این رفتار رو متوجه نمیشم اما نمیتونم بی‌توجه از چنین موضوعاتی رد بشم تو با این کارها فقط خودتو به

عقدہ‌ای نشون میدی

گفت :

- منظورت چیه؟

آروم در گوشش گفتم :

- اینکه برای شوهر من تور پهن کنی یا اون رو نامزد خودت به بقیه معرفی کنی یا عشق سابقت، فقط خودت رو بیشتر پیش بقیه

خراب می‌کنی، این به نصیحت دوستانه است بنظرم توجه ات رو خرج کسی کن که الان منتظر نگاه و توجهی از طرف تو

هستش

آروم سری تکون داد

به سمت کتابی که روی میبل مخصوص عروس و داماد نشسته بود رفتم

گفتم :

- شب تو هم داره به پایانش میرسه کم کم، مبارکت باسه عزیزم خوشبخت شی انشالله

گفت :

- ممنون، با سوفیا درمورد چی صحبت می‌کردید؟

گفتم :

- هیجی به نصیحت دوستانه بود، کسرا پیام داده الان همسرتون برای صرف شام میان اینجا بعدش هم عروس کشون و نخود

نخود هرکه رود خانه خود

گفت :

- آخجون بلاخره قراره شام بیارن

با خنده گفتم :

- خجالت بکش تو الان نباید از استرس چیزی بخوری

گفت :

- برو بابا استرس کیلو چنده، من الان انقد گشمنه که تو همین شب عروسیم هم قادر به اینکه پاچه‌ی یه نفر رو بگیرم هستم، حتی

به امیر هم همون اول گفتم

الویت اول زندگیه من شکممه بعدش چیزای دیگه

گفتم :

- تو واقعا یه فرد بیخیالی خوبه که کارهای دیگران یا حرفاشون برات مهم نیست

تا خواست جوابی به من بده

خواهر امیر اومد پیشمون و گفت :

- شرمنده بیاید بریم یه رقص با عروس خانوم داشته باشیم که مثل اینکه برادر جانمون میخوان تشریف بیارن، این دفعه دیگه

نمیشه بیرونش کرد

با کتایون و خواهر امیر به سمت پیست رقص رفتیم

یه آهنگ افغانی گذاشته

بودند

که بی نهایت قشنگ بود

متن آهنگ

بردی دل من اشکان عرب

گفتی که ستاره میشوم بر سر بامت؛

هر دفعه چشمک میزنم به احترامت

تو بیا دیدن من یار؛ بردی دل من با نفست زنده ام ای یار

عاشق نشدی بفهمی ای دلبر و دلدار؛

تو بیا دیدن من یار بردی دل من

بردی دل من مثل خودت پیدا نمیشه

زبانم گنگه میشه؛

اگر عاشق من باشی چی میشه؟

بردی دل من پشت سرت گاهی نگاه کن

کمی شرم و حیا کن!

صدایم میکنی عشقم صدا کن

بردی دل من بردی دل من؛

مثل خودت پیدا نمیشه

**** #رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_هشتاد

با کمی عصبانیت گفتم :

- من از تو نظر نخواستم اینم یادت باشه دایه مهربون تر از مادر نشو که اصلا بهت نمیداد
الانم برو بیرون حوصله تو ندارم دیگه
از روی صندلی داخل اتاق بلند شد و به سمت در رفت
و بعد از نگاه خشمگینی که به من انداخت از اتاق خارج شد و در رو محکم بست
ببند گفتم :

- روانی

گوشیم رو برداشتم و وارد پیج آیدا شدم
استوری جدید گذاشته بود
عکس آوا با موهایی مدل دار و آرایشی محو و لباسی پرنسسی
زیرش هم نوشته بود
پرنسس مامانش
لبخندی زدم

خیلی زود پرنسس مامانش،

به پرنسس مامان و باباش تغیر می‌کرد
دلم میخواست هرچه سریعتر ببینمشون
اما باید با احتیاط عمل می‌کردم
باید خواستم رو طوری بهش می‌گفتم که راه فرار یا برگشتی نداشته باشه
گوشیم زنگ خورد
شماره ناشناس بود

نمیخواستم جواب بدم چون این شماره‌امو فقط بعضی از دوستانم داشتن
اما کنجکاو شدم ببینم این ناشناس کیه که شماره یه منو داره
جواب دادم

گفتم :

- بله بفرمایید؟

صدای زنی پر خنده و کشیده از پشت گوشی بلند شد
گفت :

- سلام عشقم چطوری؟ بدون من خوش می‌گذره، چرا نگفتی پیام پیشواز عزیزم
من باید از هومن بشنوم عشقم برگشته ایران؟
بلافاصله متوجه شدم صدای پشت گوشی
متعلقه به ریحانه

گفتم :

- ببند دهن تو دختر احمق، من نه نسبتی با تو دارم نه مشتاقم که به پر و پام بیچی، فهمیدی
یا نه؟

گفت :

- عشقم خشن برخورد نکن دیگه

گفتم :

– خفه شو ریحانه عشقم عشقم نکن من حوصله‌ی تو یکی رو ندارم
این شماره یه بار دیگه رو گوشیم باشه جور دیگه ای برخورد می‌کنم
گفت :

– منکه مشتاقم تو با من برخورد کنی، خیلی وقته دلم برات تنگ شده، ببینم هنوزم خشنی یا نه
کدوم رنگ لباس زیر بپوشم برات؟ مشکی خوبه؟ قبلا هم دوست داشتیا
گفتم :

– گوه بگیر دهننتو زنیکه

بعدم بدون اینکه چیزی بهش بگم قطع کردم

می‌دونستم بازم قصدش تیغ زدن منه

اما نمی‌دونم چرا منه احمق چند سال پیش بازم گول این مار افعی رو خورده بودم

نمیگم عاشقش نبودم نه اصلا

اتفاقا خیلی هم شدید عاشقش بودم

اما دل من عاشق یه ریحانه یه پاک و ساده بود

نه این ریحانه ای که باید از زیر همه جمعش می‌کردم

و هر روز یه گندش بالا میومد

فکر می‌کرد من همون احمق چند سال پیشم

که با چندتا قریون صدقه خر بشم

اما اشتباه می‌کرد

همین که وقتی از ایران خارج شدیم و گنداش بالا اومد

بدون پول تو یه کشور غریب ولش کردم

براش کافی بود

هرچند اون با دو روز هر. زگی پول برگشتش رو درآورد اما آوارگی رو تو همون دو روز به اندازه کافی کشیده بود

الانم نمیخوام تو این وضعیت

خودم رو درگیر اون کنم

چیزهای مهمتری وجود داشت که بتونم بهشون فکر کنم

چیزهایی مثل آیدا و آوا

که زندگیم شده بودند و میخواستم کاری کنم که من رو هم زندگیشون بدونند

**#رمان_آتور

#نویسنده_مریم_کوروسی

#پارت_هشتاد_دو

آیدا

زبانم گنگه میشه اگر عاشق من باشی چی میشه؟

بردی دل من پشت سرت گاهی نگاه کن

کمی شرم و حیا کن

صدایم میکنی عشقم صدا کن

حالا من منتظر به پشت در

بیا با هم بریم چکر

دست من دور کمر

تا که باشی تاج سر

شک نکن نپوشی پیرهن؛

تو بیا بچسب چفت تنم

بوسه زن بر گردنم لیلا مجنونت منم

بردی دل من مثل خودت پیدا نمیشه

زبانم گنگه میشه؛

اگر عاشق من باشی چی میشه؟

بردی دل من پشت سرت گاهی نگاه کن

کمی شرم و حیا کن!

صدایم میکنی عشقم صدا کن

"اشکان عرب"

با دست های کسانی که نشسته بودند منم به سمت میزمون رفتم

آوا درحال پوست گرفتن موز بود

گفتم :

- آوا خانوم میوه زیاد نخور، شام بیارن نمیتونی بخوریا

گفت :

- انگد خسته شدم هلچی جلوم بزالین میخولم

گفتم :

- اون از عروسمون که فکر شکمشه شب عروسیش اینم از ساقدوش که به لحظه دست از خوردن نمی‌کشه

سپهر

گفتم :

- می‌بینمت عزیزم

گفت :

- چی میگی تو؟ چرا خودت رو میزنی به نفهمی، من نمیخوام ببینمت

گفتم :

- لازم نیست بیای دیدن من خانومم، من خودم تو به موقعیت عالی میام پیشت، سلام من رو هم به اون آقای به اصطلاح

نامزدت برسون

خدانگهدارت

گوشی رو قطع کردم

احتمال نمی‌دادم امروز بخواد بره بیرون

چون حتما خسته بود

باید منتظر موقعیتی می‌شدم که بیرون از خونه باشه

تا بتونم راحت باهاش حرف بزنم

کامران که روبه‌روم نشسته بود گفت :

- نمی‌دونم چرا هنوزم با این همه بلایی که سرش آوردی فکر می‌کنی رفتار آیدا با تو مثل قبل میشه
گفتم :

- نگران نباش بخاطر دخترمون هم که شده، باید رفتارش مثل قبل بشه
پوزخندی زد
گفت :

- ریحانه رو دیدم، سراغت رو می‌گرفتم، دلش می‌خواست بری ببینش
گفتم :

- اگه دوباره دیدی بهش بگو زیر هومن و آدم هایی مٹ همون باشه من با
اون زنیکه هیچ کاری ندارم
گفت :

- کاش این برخورد رو چندسال پیش میکردی نه الان که آب از سرت گذشته
تو هر کاریم انجام بدی نمیتونی جبران کنی، تو تمام لحظاتی که باید کنار آیدا می‌موندی
از خودت و اون دریغ کردی
تو حتی لذتی که دخترت با داشتن پدر می‌تونست احساس کنه رو هم ازش گرفتی
الان سر چی غیرتی میشی؟
سر این زنیکه خراب؟
تو موقعه ای که زنت برای خرجش خونه این و اون کار می‌کرد باید غیرتی می‌شدی
نه الان
غیرت الانت رو منی که رفیقم باور نمی‌کنم چه برسه به آیدا

**** #رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_هشتاد_سه

#پارت_بندر

آیدا

نگاه خیره ای به آوا که با ذوق از پله های سرسره بالا می رفت انداخت و ابرو هاش رو به نشونه‌ی جدیت بالا انداخت و تهدید
وار گفت:

- اگه زره ای ترس از دست دادن دخترت رو داشته باشی بیخیال کسرا می شی
سعی داشتم لرزش صدام که از شدت بغض و ترس رو بود رو مخفی کنم، نمی‌دونم چقدر موفق بودم
گفتم :

- این تو بودی که یک ماه قبل از زایمان من رو به حال خودم ول کردی و رفتی
چشم هاش رو از آوا گرفت و یکباره به سمت من چرخید ، مچ دستم رو اسیر دستش کرد و همونطور که من رو به سمت
خودش می کشید غریب :

- من رفتم و الانم من برگشتم و این تو هستی که باید تصمیم آخرت رو بگیری، یا من و دخترت، یا کسرا
هرچی زور می‌زدم تا دستم رو از دستش بیرون بکشم بی فایده بود با چشم های پر از اشک به چشم هاش خیره شدم

- تو نمی تونی دخترم رو بگیری

پوزخند صدا داری تحویلیم میده و دست دیگه اش را پشت کمرم میبره و با لحنی ملایم که من رو متعجب می کنه
گفت:

- قول میدم رفتن دیگه ای در کار نباشه عزیزم.

متعجب نگاهش می کنم و سعی می کنم فاصله ای بینمون ایجاد کنم اما زور سپهر بیشتر بود.

بعد از حدود پنج دقیقه فاصلش رو کمتر کرد و با لبخندی مرموز گفت :

- فکر می کنم کسرا زودتر از تو تصمیم به جدایی گرفته باشه!

شکه شده به عقب برمی گردم و خیره به شخصی که از پشت هم مشخص بود شدم

کسرا است، زیر لب لعنتی ای گفتم صدای خشن سپهر را از پشت میشنوم

گفت :

- اگر سک*س داشتین بگوها که من دوست ندارم همسرم دست خورده ی مرد دیگه ای ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که به سمتش چرخیدم و سیلی ای به صورتش زدم.

گفتم :

- دهن تو ببند، چرا فکر می کنی همه مثل خودت هستن، اتفاقا دوستش دارم دلم میخواد باهاش خیلی چیزا رو تجربه کنم اما من

مثل تو نیستم، دلم میخواد وقتی ازدواجمون رسمی شد با خیال راحت باهاش هرکاری انجام بدم، نه تو که وقتی من هنوز زنت

بودم حرف از ارتباطت با ریحانه می زدی

****#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_هشتاد_چهار

#پارت_بندر

آیدا

گفتم :

- درضمن من الان همسرش محسوب میشم، تو حق نداری از ارتباط دوبار با من

باهام حرف بزنی

گفت :

- سخت نگیر پای آوا وسط باشه هرکاری انجام میدی، این رو خودت هم می دونی

به پشتم نگاه می کرد

چند قدم بهم نزدیک شد

و خیلی ناگهانی دست هاش رو دورم حلقه کرد من رو کشید تو بغلش

جیغ کوتاهی کشیدم

گفتم :

- ولم کن دیوونه روانی

به سینه اش مشت می زدم

گفت :

- دلم میخوادت

صدایی از پشت سرم گفت :

آتور

مریم کوروسی

– دلت غلط کرده با هفت جدت مرتیکه

دست هاش از دورم جدا شد و چند قدم عقب رفت

سپهر گفت :

– سلام آقای عاشق، باید بگم طرف حساب من تو نیستی، من حرفام رو با آیدا زدم خدانگهدار

سپهر خواست به سمتش حمله کنه که گفتم :

– ولش کن یه حیوون ارزش زدن نداره

سپهر چند متری از ما دور شده بود

دست کسرا رو به سمت نیمکت نزدیکمون کشیدم

روی صندلی نشستیم

کسرا گفت :

– نمی‌خوای چیزی بگی؟

بغضم رو قورت دادم و نیم نگاهی به چهره‌ی سرخ از عصبانیتش میندازم نمی‌دونستم چطوری قانعش کنم که اتفاقات رو بد

برداشت نکنه هرچند شاید اگر من به جاش اون صحنه رو میدیدم می‌رفتم و پشت سرم رو هم نگاه نمی‌کردم ولی کسرا آقا تر از

چیزی بود که می‌دیدم و فکر می‌کردم

با صدایش که اسمم رو صدا می‌زنه هقی می‌زنم و سرم رو پایین میندازم که حرصی اما بالحنی که سعی در کنترلش داشت می‌گه:

– چرا سکوت می‌کنی آیدا، تو فقط بهم بگو اون کی بود من قول میدم باور کنم اصلا هرچی که دیدم رو دور بریزم

با خجالت و صدای به شدت آرومی که خودم هم به زور متوجه‌اش بودم گفتم :

– سپهر بود!

دست‌هاش که مشت میشن رو می‌بینم و حتی صدای نفس کشیدن‌های عصبیش رو می‌شنوم ولی برخلاف این‌ها فریاد نمی‌زنه، با

صدای لرزونی که بغض رو توش می‌شد حس کرد

گفت :

– من پرسیدم کی بود؟ الان با گفتن اینکه کی بوده که تو رو وسط پارک بغل کرده داری تأیید می‌کنی

از اونجایی که دوست نداشتم تصویرم تو ذهنش خراب بشه سریع به سمتش بر می‌گردم و دست‌های مشت شده‌اش رو توی

دست می‌گیرم و خیره به چشم‌هاش سرم رو چند بار به طرفین تکون دادم

گفتم :

– نه نه به جون آوام قسم که همچین چیزی نیست

انگار که امیدی بهش دست داده باشه دست‌هاش رو از دست‌هام خارج می‌کنه و صورتم رو قاب می‌گیره

گفت :

– پس چی بود جریان هوم؟

قطره اشکم روی دستش فرود میاد و صدای هق‌هقم به هوا میره، در آغوشم می‌کشه و همزمان که موهام رو نوازش می‌کنه

پیشونم رو می‌بوسه

گفت :

– توروخدا این شکلی گریه نکن من قبولت دارم

سرم رو توی سینه‌اش می‌فشرم و با وحشتی که از تهدیدات سپهر به سراغم اومده تند تند بین هق زدن‌هام می‌گم:

– نمی‌دونم کی بهش رسونده دارم ازدواج میکنم اومده رو سرم آوار شده، می‌گه دخترت و ازت می‌گیرم کسرا می‌خواد آوام رو

بگیره، می‌گه یا با من ازدواج می‌کنی یا آوا رو می‌گیرم دیگه نمی‌زارم رنگش رو ببینی

کسرا تو خودت می‌دونی چقدر بهش وابسته‌ام طاقت دوری ازش رو ندارم

دلم نمی‌خواد دیگه پیشش باشم

زندگیه الان من خلاصه میشه در تو و آوا نمی‌خوام هیچکدومتون رو از دست بدم

- آروم باش یه فکری به حالش می‌کنیم، چهره‌اش برام آشنا بود، این همونی نبود که تو پاساژ دیدیم؟
گفتم:
- آره خوده بی‌همه چیزشه

****#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_هشتاد_پنج

آیدا

کسرا که انگار آروم تر شده بود

گفت :

- باشه به چرت و پرت هاش گوش نکن، غلط اضافی میکنه بخواد بهت نگاه چپ کنه، بلند شو بریم

گفتم :

- باشه، بریم پیش آوا

با هم دیگه به سمت آوا که سوار تاب شده بود رفتیم

رو بهش گفتم :

- آوا خانوم بیا پایین می‌خوایم بریم

گفت :

- ! مامانی هنوز دالم بازی میتونم نمیام

(! مامانی هنوز دارم بازی می‌کنم نمیام)

کسرا گفت :

- بیا بریم فسل خانوم، دوباره میاریمت الان مشکلی پیش اومده

آوا با کمی حرص گفت :

- باشه

از تاب پایین اومد

کسرا بغلش کرد

رفتم کنارش و دستش رو گرفتم

آروم کنار گوشش گفتم :

- شرمنده، ناراحت شدی

گفت :

- من اصلا ناراحت نیستم، نگران توأم، بهتره یکم استراحت کنی

آروم گونش رو بوسیدم و گفتم :

- خیلی خوبی، ممنون که پشتمی

کسرا که از بوسه من خوشحال شده بود

گفت :

- کاش همیشه از این ناراحتی ها باشه که تهش ختم شه به اینجور چیزا خانومم

آروم مشتی به بازوش زدم

گفتم :

- پررو، پسره بد

به طور مظلومی گفت :

- اینکه از خانومیت بوس میخوای بد بودنه؟

گفتم :

- آره

گفت :

- پس راضیم به این بد بودن

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_هشتاد_شش

سپهر

مشت محکمی به کیسه بکس زدم

بلند داد زدم :

- احمق کثافت، فکر کرده کیه که نزدیک زن و بچه منه، با چه حقی جای منو برای دخترم گرفته

کامران گفت :

- آروم باش الان سخته میکنیا

با عصبانیت زیادی به دیوار تکیه دادم و نشسته ام

گفتم :

- من احمق نباید ولش می کردم، کامران نبودی ببینی چطور ازم می ترسید، کامران نبودی ببینی آیدام چه حالی داشت وقتی منو

دید، ندیدی ببینی با چه قشنگی اون مرتیکه رو صدا میزد درحالی که صداش از ترس از من لرزش داشت

گفت :

گفتم :

- هی میخوام به خودم دلداری بدم که باهام خوب میشه، اما هیچوقت برای پشیمون بودن دیر نیس، اما اینطوری نیس، من میدونم چه غلطی کردم اما میخوام جبران کنم ولی نمیشه
اون کسرای لعنتی نمیزاره
اون الان یه سد شده بین من و خواستم، بین من و آیدا

کامران گفت :

- به آیدا حق بده، حق بده که عاشق بشه، عاشقی کنه، و به اون مثل یه تکیه‌گاه نگاه کنه، اون تجربه خوبی از با تو بودن نداشته، همینم نمیزاره که قلبش دوباره به تو فکر کنه، کسرا یه سده برای تو یه دیواره محکم
اما چیزی که محکمترش میکنه عشقیه که آیدا بهش داره، چیزی که تو خیلی وقته از دستش دادی، پس گرفتن دوباره‌اش هم زمان می‌بره، الان فقط باید صبر کرد
و صبور بود، همین!

****#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_هشتاد_هفت

کسرا

کمند لیوان آبی رو جلوی آیدا گرفت

و گفت بخور

ولی آیدا انقدر تو فکر هاش غرق بود که اصلا متوجه نشد

آروم دستش رو تکون دادم و گفتم :

- خانومم حواست کجاست؟ کمند با تو!

گفت :

- ها...

بعدش که متوجه منظورم شد رو به کمند گفت :

- شرمنده فکرم خیلی درگیره متوجه نشدم

کمند رو مبل کناری نشست و گفت :

- اتفاقا میخوام همینو بپرسم چرا فکرت درگیره؟ میری تو فکر، از تو فکر درمیای کسرا میره اون دنیا باید اینو درش آورد
چتونه شما دوتا؟

حالتون خوبه؟ از موقع‌ای که برگشتید اصلا تو این دنیا نیستین

گفتم :

- مشکلی نیس فکرمون درگیر کار های عروسیه، آیدا هم برای همین استرس داره

کمند با پوزخندی گفت :

- چرا فکر می‌کنی من احمقم کسرا؟ آیدا شاید استرس داشته باشه ولی تو بیخیال تر از این حرفایی! میدونم یه مشکلی پیش اومده که شما دوتا پکرید امروز

با کمی حرص گفتم :

- کمند...

توجهی به من نکرد نگاه منتظرش رو به آیدا دوخت

آیدا آروم گفت :

- بلاخره پیداش شد

کمند گفت :

- کی پیداش شد

آیدا ناگهانی گفت :

- سپهر

کمند خیلی سریع گفت :

- به سلام...

انگار فهمید که آیدا چه شخصی رو گفته

چون سریع گفت :

- چی؟ سپهر اومده؟ اومده چه غلطی بکنه؟

آیدا با ناراحتی گفت :

- نمی‌فهمش اصلا، اون آوا رو نمی‌خواست، دوشش نداشت، اما الان آگه من برنگردم پیشش میخواد دخترمو ازم بگیره، اصلا وسط این خوشبختی چرا باید عین طوفان وسط زندگیم سبز می‌شد؟

همراه با حرفاش اشک هاشم از روی گونه هاش سر می‌خورد

کمند گفت :

- غلط کرده مرتیکه

**** #رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_هشتاد_نه

سپهر

یک‌ساعتی از اومدنم به مهمونی می‌گذشت

آروم تو گوش کامران گفتم:

- بهتره بریم تا چند دقیقه اینجا مثل بمب میترکه

کامران گفت :

- چیکار کردی سپهر یا بهتره بگم داری چیکار میکنی؟

گفتم :

- دارم بازی می‌کنم، مطمئن باش بدت نمیداد بیا بریم

بعد از چند دقیقه از خونه خارج شدیم و سوار ماشین کامران شدیم

خواست ماشین رو روشن کنه که گفتم :

- وایسا دلم نمیخواد این صحنه رو از دست بدم

کامران گفت :

- دقیقا کدوم صحنه؟

گفتم :

- صبر کن می‌بینی

بعد از چند دقیقه صدای آژیر ماشین پلیس همه جا رو پر کرده بود

کامران گفت :

- تو چیکار کردی سپهر؟ تو پلیس خبر کردی؟

گفتم:

- آره

گفت :

- الان این چه صحنه جذابی داره دیوونه؟

گفتم :

- هومن و ریحانه به بودن با هم محکوم می‌شن!

کامران گفت:

- چی؟

گفتم :

- اون دوتا الان تو یه اتاق لخت تو بغل هم، خواب هفت پادشاه رو می‌بینند، بنطرت وقتی پلیس تو اون وضعیت بگیرشون وقتی

نسبتی با هم ندارن چیه؟

گفت :

- چیکار کردی تو؟

گفتم :

- به طور قانونی برایشون حکم اجرا میکنم، اون هرزه و هومن با هم ازدواج می‌کنند، هومن هم اون هرزه رو قبول نمیکنه برای

ازدواج، از طرفی اگه بابای ریحانه هم بفهمه دخترش چه غلطی کرده خودش خودش رو می‌ریزه، اون وقت هردوشون تو بد

دردسری می‌افتند

گفت :

- دمت گرم واقعا ولی فکر نمی‌کنی برای هومن بدبخت ریحانه یکم زیادیه؟

گفتم :

– نه! لیاقتش همونه اینطوری هیچکدومشون دیگه جرعت نمی‌کنند غلط اضافی بکنند

*****#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_هشتاد_هشت

سپهر

وارد سالن شدیم

همه جا رو دود گرفته بود و میزهای مشروب از دور هم دیده می‌شد

و دختر و پسرهایی که در آغوش هم می‌رقصیدند

با وارد شدنمون توجه چند نفر بهمون جلب شد که ریحانه هم بینشون دیده می‌شد

در واقع برای اینکه نخ این بشر رو از زندگیم بکنم به این مهمونی مسخره اومده بودم

ریحانه درحالی که تو بغل هومن خودش رو تکیه میداد نزدیکمون شد

با صدایی کشیده و درحالی که آدامس می‌جوید

گفت :

– سلام عشقم

هر دقیقه بیشتر به این پی می‌بردم که من عاشق چیه این هر.زه دوهزاری بودم

گفتم :

– لازمه دوباره تکرار کنم که من با تو هر.زه هیچ نسبت احساسی ندارم؟

گفت :

– آره بیا بریم بالا تجدید خاطره کنیم با هم

گفتم :

– ببند دهن تو

هومن گفت :

– سلام سپهر خان، از اینورا؟

گفتم :

– دلم خواست اومدم باید از تو می‌پرسیدم؟

گفت :

– نه مشتاق بودم بدونم دلیل اومدن بعد از چند سال به این جمع به قول خودت خراب چیه؟

گفتم :

– اومدم شریکی رو برای همیشه از زندگیم پاک کنم

هومن درحالی که دستش در تمام بدن ریحانه در حرکت بود گفت :

- باشه خوشحال میشم کمکت کنم برای پاک کردنش

بعدم خنده‌ای کرد و شروع کرد به بوسیدن ریحانه

بعد از چند ثانیه از ریحانه فاصله گرفت و با خنده گفت :

- شرمنده من با ریحانه کنترلم رو از دست میدم متوجه کارام نمیشم آخه تو که میدونی چقدر لذت داره

گفتم :

- عوضی

دوباره خنده‌ای کرد و گفت :

- فعلا بازی دست همین عوضیه پس ازش لذت ببر قراره کلی خوش بگذرونیم

آزمون دور شد

ریحانه دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت :

- با یه پیک مشروب چطوری عشقم؟

بعد هم لیوان مشروب رو نزدیک لب هام کرد

لیوان رو برعکس کردم و روی لباسش خالی کردم

با پوزخندی گفتم :

- من از تو هیچ کوفتی رو قبول نمی‌کنم

****#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_نود

آیدا

کمند گفت :

- امشب کتابون میخواد بیاد اینجا

بی‌حال گفتم :

- خوبه

کسرا گفت :

- انقد بی‌حوصله و بی‌حال نباش عزیزم درست میشه

کمند گفت :

- مامان میگه کتابون باقلوا دوست داره میخواد براش درست کنه

گفتم :

- پس به جای اینکه کنار گوش من هی حرف بزنی برو کمک خاله کیمیا

کسرا گفت :

- چرا خودت نمیری؟ خودتم برو یکم حواست پرت شه

گفتم :

- بلد نیستم

گفت :

- واقعا؟

کمند گفت :

- خانومت در شیرینی درست کردند علاوه بر اینکه بلد نیست خیلیم دست و پا چلفتی میشه

کسرا روبه من گفت :

- چرا خب؟

کمند به جای من جواب داد

گفت :

- پارسال تصمیم گرفت یاد بگیره، علاوه بر اینکه یه عالمه شیرینی رو خراب کرد دستش هم سوخت، برای همین مامان هیچ وقت تو این زمینه ازش کمک نمی گیره چون هر دفعه یه بلایی سر خودش میاره

گفتم:

- حالا انقد نمیخواد از کار هام برای داداشت تعریف کنی برو کمک

کمند سری تکون داد از روی میل بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت

کسرا با شیطنت گفت :

- نمیدونستم خرابکاری هم بلدیا

گفتم :

- پس بدون عزیزم، چون ممکنه از این خرابکاری ها سر تو هم بیاد

کسرا

آروم خم شدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

- انقد دماغ نباش خانومم می دونم اعصابت بهم ریخته ولی مطمئن باش درست میشه

گفت :

- منم از همین می ترسم اینکه کی قراره درست بشه، اصلا چجوری قراره درست بشه تهش چیه اصلا

گفتم :

- منم نمی دونم ولی مطمئن باش مشکل بدی پیش نمیاد

***#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_نود_یک

آیدا

در خونه باز شد و کتابون همراه شوهرش امیر وارد شدند
خاله کیمیا و عمو صدرا به سمتشون رفتند و بغلشون کردند

کمند گفت :

- مامان انقد نجسب بهش مگه چند وقته نیس خونه؟ سه روز بیشتر نیس

خاله کیمیا گفت :

- مادر نیستی بفهمی دیگه، یه ساعت دوری از بچت برات از هر چیزی سخت تره

من و کسرا هم بهشون خوش آمد گفتیم

و همگی به سمت پذیرایی رفتیم

روی میل ها نشسته بودیم که شخص جدیدی که کمک دست زیبا خانوم اومده بود برامون چای آورد و بعدش هم

شیرینی هایی که خاله کیمیا درست کرده بود

همه مشغول چای خوردن بودیم که گوشیم زنگ خورد

شماره ناشناس بود

رو به کسرا آروام گفتم :

- من میرم تلفنم رو جواب بدم

-باشه عزیزم برو

از پذیرایی خارج شدم

تلفن رو جواب دادم

گفتم :

- بله بفرمایید؟

گفت :

- سلام خانوم خوشگلم

صداش برام آشنا بود، اما تشخیصی صدا برام از پشت تلفن واقعا سخت بود و بیشتر وقتا افراد رو پشت تلفن با یکی دیگه

اشتباهی می گرفتم

گفت :

- حواست نیستا عزیزم، سپهرم دیگه

گفتم :

- باز چه غلطی میخوای بکنی که زنگ زدی به من؟

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_نود_چهار

سپهر

گفت :

- باز چیکار کردی؟

گفتم :

- یکم دعوا برای رابطه همسر عزیزم با نامزدش بد نیس، نظر تو چیه؟

گفت :

- تو شیطان رو هم درس میدی سپهر، این چه غلطی بود که کردی

- دلم خواست

گفت :

- ای روتو برم من! خجالت بکش فکر کردی با خراب کردن رابطه‌شون، آیدا میاد سمتت؟

گفتم :

- نه ولی حداقلش اینه که دیگه سمت اونم نمیره

گفت :

- اصلا دلم نمیخواد این حرفا رو بهت بزنم سپهر اما، به این رسیدم که برداشت تو از عشق اشتباهه، تو با این کار فقط باعث بیشتر شدن عشق بینشون میشی، چون اون پسره در هر شرایطی پشت آیدا میمونه، اینو خودتم می‌دونی

حرفاش مثل خنجری تو دلم فرو می‌رفت ولی با این حال گفتم :

- منم میخوام دیگه پشتش نباشه، حالا به هر صورتی

فروشنده به سمتمون اومد و گفت :

- تصمیمتون رو گرفتید آقا

گفتم :

- آره برای یه دختر تقریبا پنج ساله یه سرویس کامل برای اتاقش میخوام، تمش آبی و طوسی باشه

گفت :

- با قیمت که مشکلی ندارید؟

گفتم :

- نه وقتی همش آماده شد زنگ بزنی پولش رو براتون واریز می‌کنم، دیزاینر و کاغذ دیواری اتاق هم با خودتون

گفت :

- اوکی آقای کیانی، فقط یه سر باید بیایم منزل ببینم چه وسایلی باید سفارش بدیم و آماده کنیم

گفتم :

**#رمان_آتور
#مریم_کوروسی
#پارت_نود_پنج

سپهر

گفتم :

- سلام مامان جان...

مامان با گریه گفت :

- سلام پسرم خوش اومدی، خیلی دلتنگت بودم، چرا زودتر نیومدی پیشمون؟ تو نزدیک یه ماهه ایرانی

گفتم :

- کار داشتم مامان قشنگم، الانم که اومدم پیشت با خبرای خوب، پس قصه نخور

بابا گفت :

- خدا بخیر کنه

گفتم :

- چرا؟!!

گفت :

- خبرای خوب تو، یعنی جنگ.

خنده‌ی بلندی کردم

بعد از چند لحظه گفتم :

- خوبه که پسر تو خوب شناختی

گفت :

- این خنده‌ها زیادی برام آشنا است، مطمئنم گشت این خنده‌های شیطانیت یه نقشه شوم برای یه بدبخت کشیدی

گفتم :

- قشنگ زدی به هدف

مامان گفت :

- این بحث‌های مسخره رو ول کنید، بیا پسرم بشینیم بگم برات چای و میوه شیرینی بیارن

گفتم :

– خوبه، اتفاقا شیرینی باید باشه میخوام خبر خوب بدم بهتون

مامان فردی رو صدا زد برای پذیرایی بعد از چند دقیقه چندتا خانوم وارد پذیرایی شدن
دختر جوونی با آرایش نسبتا زیادی میوه به سمتم آورد

و با ناز گفت :

– بفرمایید آقا

سببی از داخل ظرف برداشتم

اون دختر خواست بره سمت مامانم که چندتا میوه از ظرف افتاد روی زمین

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_نود_شش

سپهر

چندتا میوه افتاد روی زمین

کنار پام

اون دختر خم شد و میوه ها رو برداشت

در آخر دستش رو خیلی آرام و عمدی به پام کشید

و لبخندی زد

پوزخندی زدم و آرام طوری که فقط خودش بشنوه گفتم :

– اتاق من در مشکی طبقه آخره، فقطم اتاق من اونجا است، آخر شب بیا پیشم

لبخندی زد و با عشوه گفت :

– چشم آقا

بعد از پذیرایی کردن از بقیه خدمتکار ها از پذیرایی خارج شدند

رو به مامان گفتم :

– امشب اینجا میمونم

با ذوق گفت :

– قدمت رویه چشم پسرم، اتاقت هم آماده و مرتبه

گفتم :

– ممنون

بابا گفت :

- نمیخواهی از خبر مهمت بگی؟

گفتم :

- اول بگید سرنا کجاست؟ نمی بینمش

بابا گفت :

- خونه رفیقشه امشب تو حرفت رو بگو

با لبخندی گفتم :

- میخوام برام برید خواستگاری

بابا که درحال خوردن چای بود به سرفه افتاد و گفت :

- چی.....؟

گفتم :

- خواستگاری بابا جان

مامان با خوشحال گفت :

- حتما پسرم دیگه خودم می خواستم دست به کار بشم برات حالا اون خوشبخت کی هست؟

بابا رو به مامان گفت :

- شلوغش نکن خانوم

بعد رو به من گفت :

- منظورت چیه، بعد از چندسال تصمیم گرفتی ازدواج کنی؟ به همین راحتی؟ فکر کردی من باور میکنم

گفتم :

- باور کردنش به خودتون بستگی داره ولی من تصمیمم رو گرفتم

گفت :

- حالا کی هست؟

گفتم :

- آیدا....

هر دو هم زمان با هم گفتند :

- چی.....

****#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

آیدا

گفتم :

- دلم میخواد سر به تنش نباشه، حتما اینا باید به زبونم بیاد که تو بفهمی من با اون هیچ نسبتی ندارم.... چون تو هستی تو زندگیم که نیاز به فکر کردن به اون نداشته باشم

گفت :

- باشه ببخشید من تند رفتم، نباید اینطوری می‌گفتم

خنده‌ی تلخی کردم و گفتم :

- نمی‌دونی این یهویی گفتنا چه بلایی سر آدم میاره کسرا، نمی‌دونی طرفت چطور تو خودش می‌شکنه، اونم کی؟ من... منی که هیچکس رو به غیر از تو ندارم که پشتم باشه

گفت :

- ببخشید خانومم غلط کردم

با گریه گفتم :

- کاش همچی با غلط کردن درست بشه، تو نمی‌دونی تو چه وضعیتی هستم

نزدیکم شد و بغلم کرد

همینطور که روی سرم رو می‌بوسید گفت :

- انقد خودتو اذیت نکن خانومم بخدا همچی درست میشه، ببخشید

گفتم :

- چطوری درست میشه؟ هان... الان از هر طرف تو فشارم نبود تو یا نبود آوا برای من یعنی مرگ، من الان تو مرگ به سر می‌برم، می‌فهمی؟

محکم به خودش فشارم داد و گفت :

- گریه نکن عزیزم، قول میدم درست شه، باور کن

سپهر

خنده بلندی کردم

کامران گفت :

- چه مرگته؟ خوشحالی...

گفتم :

- قدم برداشتن به سمت هدفم منو خوشحال میکنه، مثل الان

آیدا

گفت :

- راستش اومدم خرید زنگ زدم ببینم نظرت چیه
با حرص گفتم :

- سپهر انقدر رو اعصاب من راه نرو، من واقعا حوصلت رو ندارم، تو جایی تو زندگی الانم نداری، فهمیدی؟

گفت :

- برام مهم نیس، عادت میکنی به نظرت دیزاین اتاق آوا چه رنگی باشه؟
خودم از رنگ صورتی خوشم نیامد، احتمالاً دخترمم خوشش نیاد
بنظرت چه رنگی باشه؟

با عصبانیت گفتم :

- ببند دهننتو

کسرا از پشت بهم گفت :

- چی شده خانوم؟

سپهر از پشت گوشی گفت :

- اوهو، آقاتون هم تشریف آوردن سلام برسون بهشون

گفتم :

- ببند دهننتو احمق

کسرا گفت :

- بده من گوشیتو

گفتم :

- کسرا...

با عصبانیتی که سعی در کنترل کردنش داشت گفت :

- بده من گوشیتو خواهشا

گوشی رو از دستم کشید و چند قدم ازم دور شد

کلافه بودنش از دور هم مشخص بود

و مشخص بود خیلی خودش رو کنترل میکنه که از پشت تلفن

سپهر رو خفه نکنه

با عصبانیت گوشی رو قطع کرد و به سمتم اومد

با عصبانیت گفت :

آتور

مریم کوروسی

– این پست فطرت چی میگه؟ انقد با هم خوبید که اون بی همه چیز دنبال رنگ اتاق خواب آیدا است؟ هان...
گفتم :

– چی میگی تو؟ حالت خوبه، من اگه از اون خوشم بیاد چند روز این حالو نداشتم بعد تو الان از نزدیک بودن من به اون حرف میزنی؟ آره...

خیلی نامردی واقعا، من از تویی که شدی همه زندگیم این توقع رو ندارم، حتما باید به زبون بیارم که چقدر ازش بیزارم؟
چقد بدم میاد ازش؟

دلم میخواد سر به تنش نباشه، حتما اینا باید به زبونم بیاد که تو بفهمی من با اون هیچ نسبتی ندارم...

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_نود_هفت

سپهر

یه دفعه مامان گفت :

– شوخی میکنی دیگه

خیلی سریع گفتم :

– نه اصلا

بابا که انگار میخواست خیال خودش رو راحت کنه رو به مامان گفت :

– خانوم بد متوجه شدی منظور سپهر یه نفر دیگه است

بعد رو به من گفت :

– مگه نه؟

گفتم :

– نه، اتفاقا اونیه که هم شما هم مامان فکر میکنه درسته!

بابا همراه با عصبانیت زیادی گفت :

– حالیت هست چی میگی پسر؟ قصدت بردن آبروی منه، آره؟

گفتم :

– نه اصلا، فقط دلم میخواد زندگیمو دوباره با همسر قبلم از نو بسازم

بابا گفت :

– اون وقت چه اعتماد به نفسی باعث شده که فکر کنی آیدا هم دوباره خریدت چند سال قبلشو میکنه، یادت رفته بخاطر تصمیم

مسخره تو مجبور به سقط بچتون شد

- اشتباه فکر می‌کنید، یعنی من اشتباه بهتون گفتم

مامان گفت :

- یعنی چی؟

گفتم :

- من بهتون دروغ گفتم آیدا چندسال پیش بچمون رو سقط نکرد، یعنی قبول نکرد

بابا گفت :

- یعنی...

گفتم :

- آره، بچم زنده است و داره زندگی می‌کنه، منم الان قدر آیدا رو فهمیدم و میخوام باهاش زندگی کنم

بابا به سرعت به سمتم اومد

خیلی سریع از جام بلند شدم و پشت مبل پناه گرفتم

حالا بابا جلوی مبل قرار گرفته بود

با حرص زیادی گفت :

- تو غلط کردی پسره بی‌غیرت، خجالت نمی‌کشی نه؟ چطور جرعت میکنی تو رویه من و مامانت از غلط هایی که کردی حرف

بزنی، هان.....؟

مامان گفت :

- آروم باش سپند، بزار ببینم چی میگي

بابا گفت :

- دِ نه دیگه، تا من این پسره الدنگ تو یه دست کتک نزنم ولش نمی‌کنم، باید حالیش کنم چه گوهی خورده

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_نود_هشت

سپهر

دست‌هامو نمایشی به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم:

- فقط می‌خوام ازدواج کنم باهاش، خلاف که نمیکنم پدر من! این‌جوری به قصد حمله ایستادنت برای چیه؟!

قدمی برداشت تا میلرو دور بزنه و بهم برسه که من هم از پشت میل فاصله گرفتم و پدرم دوباره ایستاد.

– دِ آخ پسره‌ی یالغوز، بعد پنج سال فیلت یاد هندستون کرده؟! تو که یه بار طلاقش دادی دوباره ازدواج کردن باهاش چیه باز؟! –

مادرم دخالت کرد و گفت:

– بزار بچه حرف بزنه ببینیم چی به چیه اصلاً!

– امکان نداره، این بچه می‌خواد چرت و پرت تحویل‌مون بده. تو غلط کردی از ما می‌خوای بیایم خواستگاری آیدا برات، تو خیلی بیخود کردی.

دست‌هامو پایین آوردم و بدون توجه به حرص خوردن‌هاشون به سمت پله‌ها قدم برداشتم، در حالی که داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم با صدای رسایی گفتم:

– من حرف‌مو زدم و می‌دونید که بهش عمل می‌کنم، بهتره خودتون خودتونو راضی کنید تا باهام بیاید خواستگاری.

بابا با قدای بلند و تهدید آمیزی گفت:

– من یه نفر نمیام، هر غلطی می‌خوای بکن.

– مقاومت کردنش بی‌فایده بود اونم وقتی که می‌دونست راهی جز قبول کردن نداره!

به در مشکی رنگ اتاقم رسیدم و بازش کردم، به محض باز شدم در به داخل اتاق پناه بردم و روی تخت ولو شدم. دقایقی بدون حرکت به سقف خیره موندم اما با صدای تق تق در، با بی‌حوصلگی سر جام نشستم، در اتاق باز شد و قامت اون دختره خدمتکار توی چهارچوب در نمایان شد

**** #رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_نود_نه

ممنوعه؟

* سپهر *

لباس خدمتکار تنش نبود و فقط روپوش مشکی رنگی پوشیده بود و دکمه‌هاش رو بسته بود.

اشاره‌ای بهش کردم که خودش متوجه منظورم شد، در اتاق رو بست و با قدم‌های پر عشوه به سمتم اومد. مقابلم ایستاد، خوب که نگاهش کردم متوجه رژ لب قرمزی که زده بود شدم. حالا که پیش خودش خیال کرده بود می‌تونه با من وقت بگذرونه بد نبود کمی باهاش بازی می‌کردم.

– دربیار.

جوری نگاه کرد که انگار متوجه نشده چی ازش می‌خوام، دختره‌ی ه*رزه.

-گفتم درش بیار.

اینبار چند قدم عقب رفت، با لبخند هات و وسوسه کننده‌ای که به لب داشت، مشغول باز کردن دکمه‌های لباسش با عشوه‌ی بیش از حدی شد.

چشم‌های کشیده‌ش رو خمار کرد و بعد در آوردن لباسش دوباره به سمت اومد. لباس شب ساده‌ی قرمزی به تن داشت.

بلند شدم و با قدم‌های منظم درست روبه‌روش ایستادم، دست بردم و شال حریر مشکی رنگش رو از سرش کشیدم و گوشه‌ای اتاق پرتش کردم.

-خوبه، بلدی عشوه بریزی.

-واسه‌ی شما مگه میشه بلد نبود آقا.

از حرفش چندشم شد اما به روی خودم نیاوردم و دستم رو مماس با گردن سفیدش قرار دادم.

به سمت خودم کشیدمش و با یه حرکت لبهام با پوست گردنش برخورد کرد، دست دیگه رو پشت کمرش گذاشتم و به خودم چفتش کردم.

آروم لبها و زبونم رو روی پوست نرم گردنش حرکت می‌دادم. شروع کرد به پیچ و تاب دادن کمر و گردنش بین دست‌هام.

زیر گوشش زمزمه کردم.

-رو کن ببینم چی بلدی خدمتکار!

لبخندش رو حس کردم، دست‌هاشو روی سینه‌م گذاشت و از خودش جدام کرد.

با چشم‌های خمار بهم خیره شد و لب‌هاش رو به لبهام چسبوند.

از اینکه رژ لبش پخش بشه روی لبهام متنفر بودم اما لذتش بیشتر بود.

مشغول بوسیدن شدیم هر لحظه بیشتر توی دست هام پیچ و تاب می‌خورد و باعث میشد حلقه‌ی دست‌هام دورش سفت‌تر بشه.

***#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد

ممنوعه؟

از پشت چنگی به موهاش زدم و برش گردوندم جوری که کمرش مماس با شکم شد.
زیر گوشش غریدم.

– تو نمی‌دونی عاقبت عشوه او مدن برای من چیه.

روی تخت پرتش کردم و پاهام رو دو طرف شکمش گذاشتم.
دستم رو از زیر دامن لباس شب کوتاهش رد کردم تا به نقطه‌ی حساسش برسم.
با انگشت هام لمسش کردم که آه و ناله‌ش بلند شد.

چنگی به بازوم زد که خشن تر نقطه‌س حساسش رو لمس کردم.

– آه، آقا.

– همینه ه* رزه... برای من عشوه میریزی؟! حالا نشونت میدم.

لباسش رو کامل بالا زدم و با دوتا دستم چنگی به سی* نه‌هاش زدم و شروع کردم با ولع میک زدن نشون.
سفت بود و با هربار میک زدن ناله‌های بلند میشد.

همین جوری که زیر تنم پیچ و تاب می‌خورد، دستش رو سمت مردونگی م برد و لمسش کرد.
وقتی دید عکس العملی نشون ندادم بیشتر جرأت پیدا کرد و کامل بین دست‌هاش گرفتش.
شروع کرد به مالوندنش.

گاز محکمی از سی* نه‌ش گرفتم که صدای آخ گفتنش بلند شد.

– آخ... چیکار می‌کنید.

– خفه‌شو دختر، حرف نزن فقط باید جون بدی اون زیر.

دوباره چشم‌هاش رو خمار کرد و لبش رو به دندون گرفت.

دستش رو از روی مردونگی م برداشتم و پایین تنه‌مو بهش چسبوندم. محکم بهش می‌مالوندم، به سی* نه‌هاش چنگ می‌زدم و
لبش رو به دندون گرفته بودم.

***#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_یک

۴ ممنوعه ۴

* سپهر *

آه و ناله‌ش بلند شده بود و زیر دستم ؤل می‌خورد.

پایین تنه‌شو بیشتر حرکت می‌داد تا لذت بیشتری از مردونگی برجسته‌م ببره!

گازی از لبش گرفتم که دوباره آخ گفت، بلافاصله لبش رو ول کردم اما سرخی خون رو می‌دیدم.

چنگی به سی*ته‌هاش زدم و در حالی که لباسش رو کامل در آورده بودم، سرم رو به زیر دلش نزدیک کردم.

نفس‌های داغم که بهش می‌خورد بیشتر خودش رو بالا می‌کشید و ناله می‌کرد.

سرم که به نقطه‌ش حساسش رسید، نفس داغم رو بیرون فرستادم، از برخورد نفس‌هام ناله‌ی شدیدتری کرد و تقلا کرد.

– لطفاً انجامش بده، دیگه نمی‌تونم.

دوست داشتم این جوری التماسم کنه. با لبخند خبیثی گفتم:

– یا لا بگو چی می‌خوای؟! زود باش.

دستم رو روی بدنش حرکت دادم که با حالی خراب گفت:

– می‌خوام حسش کنم، داخل خودم... چیزی که می‌خوامو بهم بده.

دستم رو پایین آوردم و انگشتم رو توی نقطه حساسش فرو بردم، چنگی به رو تختی زد و ناله‌ی بلندی کرد.

– ناله کن حفته خدمتکار!

انگشت دوم رو که فرو بردم داخلش ناله‌ش اوج گرفت جوری که اگه طبقه‌ی آخر نبودم حتماً بقیه می‌شنیدن صداشو.

– آقا تورو خدا، دیگه طاقت ندارم.

انگشت‌هامو بی‌صبر فرو بردم داخلش و درست وقتی تو اوج بود کشیدم بیرون و با لحن تندی گفتم:

– گمشو پایین از تخت من.

سریع سرچاش نشست، حاج و واج نگاهم کرد که دوباره تکرار کردم.

– گمشو بیرون از اتاق من دختره‌ی هرجایی!

– آقا؟!!

فریادی کشیدم.

– گفتم بیرون.

با صدای فریادم هول کرد و سریع از تخت پایین اومد، لباس‌هاشو از روی زمین برداشت و هول هولکی پوشید.

آتور

به سمت در خروجی اتاق رفت، نگاهم کرد انگار که منتظر بود پشیمون بشم.

– گمشو بیرون درم ببند هرزه.

برق اشکرو توی چشم‌هاش دیدم اما اعتنایی نکردم. بیرون رفت و درو بست. دستی به موهام کشیدم و با لبخند خبیثانه‌ای روی لب‌هام به سمت حمام رفتم.

*#رمان_آتور

#مریم_کورسی

#پارت_صد_دو

کسری

امروز یکی از مهم‌ترین تاریخ‌ها توی تقویم زندگیم بود، روزی که آیدای من پا به این دنیا گذاشته بود و توی تقدیرش اسمم رو نوشته بودن!

می‌خواستم این روز خاص رو براش خاص‌تر از هر زمان دیگه‌ای کنم، اون لایق بهترین‌ها بود و من هیچ چیزی رو ازش دریغ نمی‌کردم.

با کتابون و کمند هماهنگ کرده بودم تا بهترین جشن تولد رو برای آیدا بگیرم.

بعد از مدت‌ها آشفته‌گی و ماجراهای تازه‌ای که پیش اومده بود دلم می‌خواست آیدا رو از ته دل خوشحال ببینم و برای خندوندنش چه بهانه‌ای بهتر از تولدش می‌تونه وجود داشته باشه؟!

بعد از ظهر راهی خونه‌ی بابا شدم، به کمند گفته بودم به بهانه‌ی دلتنگی واسه آوا، هرچور شده آیدا رو بکشونه اونجا تا کارم راحت‌تر بشه.

وقتی رسیدم با سیل عظیمی از کِشمکش‌ها بین آیدا و کمند رو به رو شدم. کمند سعی داشت آیدا رو راضی کنه تا باهاش به خرید بره.

– آیدا چرا لج میکنی با من؟! خب پاشو بریم دیگه.

– نمی‌خوام پیام مگه زوره.

کمند حرصی پاشرو به زمین کوبید و گفت:

– یا با من میای یا...

آیدا بیخیال جواب داد.

– یا چی؟!

– یا میای.

- وای وای وای خیلی ترسیدم تهدید وحشتناکی بود.

کمند چشم غره‌ای بهش رفت و سکوت کرد، هیچ‌کدوم شون متوجه اومدن من نشده بودن برای همین با صدای رسایی گفتم:

- سلام عرض شد خانم‌های پر دردسر.

آیدا با خوش‌رویی جوابم رو داد اما کمند هنوز اخم به چهره داشت.

- مردم زن داداش دارن، ما هم داریم. یه سر پا همیشه با من بیاد خرید این چی بود رفتی گرفتی آخه برادر من.

آیدا به حرص خوردن کمند خندید و چیزی نگفت اما من در جوابش گفتم:

- ایشون تاج سر بنده هستن از الان هم براش خواهر شوهر بازی درنیار.

****#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_سه

کسری

کمند بی‌حوصله تر از همیشه گفت:

- خواهر شوهر بازی رو که فعلا تاج سرت داره درمیاره برای من، از صبح دارم اصرار میکنم باهام بیاد خرید.

نگاهم رو به چشم‌های خسته‌ی آیدا دوختم و گفتم:

- چرا نمیری باهات عزیزم؟!

- حوصله‌ی بیرون رفتن ندارم.

با اینکه خسته‌گی و بی‌حالی رو به وضوح توی چهره‌ش می‌دیدم اما سعی کردم قانعش کنم تا با کمند بره بیرون.

- باهات برو خودت هم یکم خرید کنه هم برای خودت و هم برای آوا، حال و هوات هم عوض میشه.

کلافه نچی کرد که دوباره گفتم:

- پاشو برو من امروز خونه هستم، نگران آوا هم نباش مراقبشم، برو یکم خوش بگذرون.

باید هرچور میشد می‌فرستادمش بیرون از خونه تا بتونم برای امشب آمادگی‌های لازم رو بگیرم، برای اینکه با خیال راحت بره و

وقت بیشتری داشته باشم بهش گفتم مراقب آوا هستم.

نگاهش بین صورت من و قیافه‌ی مظلوم کمند در گردش بود، بی‌حوصله از سرجاش بلند شد و گفت:

– میرم لباس بپوشم پیام.

کمند لبخندی زد و گفت:

– حالا سدی یه زن داداش خوب.

بعد رفتن آیدا رو به کمند گفتم:

– کمند وای به حالت اگه زود برگردین.

– حواسم هست دیگه.

– کتابتون نیومده هنوز چرا؟!

– میاد، بهش گفتم صبر کنه تا ما بریم بعدش بیاد وگرنه آیدا باهام نمی‌اومد بیرون و می‌گفت با کتابتون برم.

– خوشحال از اینکه کمند فکر همه‌جای ما چرا رو کرده بود گفتم:

– خوبه، یه لباس خوب برای امشبش انتخاب می‌کنید، باز نری برای خودت آت و آشغال بخری به کلی آیدا رو فراموش کنی.

کمند چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

– خُبّه خُبّه تو ام، حواسم هست.

– امیدوارم حواست باشه... آوا کجاست؟!

– خوابه.

– و مامان و بابا کجان؟!

– وای تو چقدر سوال میکنی، رفتن دیدن یکی از دوستای بابا، بر می‌گردن دیگه.

این کمند هم هیچ‌وقت خدا اعصاب درست حسابی نداشت که نداشت.

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_چهار

کسری

بعد رفتن کمند و آیدا، نفس راحتی کشیدم و نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم.

آتور

مریم کوروسی

کلی کار داشتم و به علاوه باید هم‌زمان مراقب آوا هم می‌بودم، با هزار بدبختی آیدا رو فرستادم بدون آوا بره. با صدای نازک و بچه‌گونه‌ای به عقب نگاه کردم و آوا رو دیدم که با چشم‌های خواب‌آلود به سمتم میاد.

– مامانم تجاس؟! –

به سمتش قدم برداشتم و گفتم:

– با کمند رفتن خرید.

– پس چلا منو نبلده؟! –

– چونکه منو شما اینجا یکم کار داریم آوا خانوم.

نگاه پر از اخمی بهم انداخت و با لحن شیرینش گفت:

– ولی من کالی با تو ندالم، مامان دزد.

اینم یه نوع از تنفر بچه‌گونه بود دیگه.

روبه‌روی آوا زانو زدم و با لحن مهربونی گفتم:

– ببین مامانت هنوز پیشته، من که ندزیدمش... امروز هم تولد مامان شماس و من می‌خوام یراش بهترین جشن تولد رو بگیرم.

با شنیدن اسم تولد چشم‌هاش برقی زد و گفت:

– تولد مامان منه؟! –

– آره.

– آخ جون تولد.

خندیدم و گفتم:

– حالا باهم دوستیم؟! –

متفکرانه نگاهم کرد و با حالت بامزه‌ای گفت:

– چون می‌خوای بلای مامانم تولد بگیلی باهم دوستیم.

پش‌رو ناز کردم و با خودم فکر کردم که این دختر چقدر دوست‌داشتنی و نازه، درست مثل مادرش که دل منو برد.

– خب پس حالا منو تو با کتابون اینجا رو برای تولد مامانت آماده می‌کنیم و بعدش هر دو تامون لباس قشنگمونو می‌پوشیم.

– پس کتابون کو؟! –

– اونم الاتاس که پیداش بشه.

کسری

بعد اومدن کتابتون، مشغول انجام تزئینات لازم برای تولد آیدا شدیم. آوا هم سعی داشت به روش کودکانه‌ی خودش بهمون کمک کنه و بماند که چقدر نوق داشت، نگم از خوشحالیش موقع ترکیدن بادکنک‌هایی که کتابتون با هلیوم پُر می‌کرد.

دلم نمی‌خواست این تزئینات رو بسپرم به یه دیزاینر مهمونی و جشن. دوست داشتم همه‌ی کارهای تولدشو خودم انجام بدم.

امیر رو فرستاده بودم دنبال کیک تولد و کادویی که از قبل برای آیدا سفارش داده بودم، بالآخر شوهر خواهر باید به جایی به‌درد بخوره دیگه.

چندباری هم به کمند پیام دادم تا مطمئن بشم حالا حالا‌ها میان خونه و متوجه شدم کمند حسابی از دست غر زدن‌های آیدا خسته شده.

- بگو ببینم چی براش خریدی کسری؟!

با صدای کتابتون به خودم اومدم و در حالی که داشتم لیلیوم‌های بنفش‌رو روی میزی که برای کیک تولد در نظر گرفته بودم توی گلدون می‌ذاشتم جوابش رو دادم.

- این یه رازه.

- بگو دیگه می‌خوام بدونم.

- نه، خودت شب می‌بینی.

کتابتون که ظاهراً دست برداشته بود با خوش‌رویی گفت:

- امروز خیلی خوشحالیام داداش.

- معلومه که خوشحالم، بیست‌و‌چهار سال پیش توی همچین روزی یه فرشته روی زمین اومد و شد تقدیر من. نباید خوشحال باشم؟!

کتابتون با همون لحن شاد گفت:

- امیدوارم این خوشحالی‌ت همیشه‌گی باشه.

تا وقتی آیدا رو کنار خودم داشته باشم و خیالم راحت باشه که در امانه این خوشحالی همیشه تو زندگیم هست.

بعد اینکه کار مون با تزئین خونه تموم شد، کتابتون با آوا رفت تا لباسی که به خواست خودم و دور از چشم آیدا براش خریده

اومدن امیر مصادف شد با اومدن مامان و بابا. همهشون از دیدن این‌همه بریز و بپاش تعجب کرده بودن.

***#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_شش

کسری

مامان با دیدن لیلیوم‌های بنفش گفت:

– چه گل‌های قشنگی گرفتی پسرم.

– می‌خوام امروز یکی از بهترین روزهای زندگیش باشه مامان.

با لبخند رو بهم گفت:

– چقدر خوش‌حالم که می‌بینم کنار آیدا همه‌چیز برات خوبه.

بابا از اون طرف با لحن شادی گفت:

– باید هم همه‌چیز بر وفق مرادش باشه، با بودن آیدا دیگه چیزی کم نداره تو زندگیش.

لبخندی از این‌همه تعریف و تمجید شون زدم و رو به امیری که تازه از بیرون برگشته بود گفتم:

– دستت درد نکنه، تو زحمت افتادی.

– نه بابا چه حرفیه، کار زیادی نکردم.

با قدردانی نگاهش کردم و جعبه‌ی سفید رنگی که با یه رُبان بنفش بسته بندی شده بود رو جلوی چشمم گرفتم، قطعاً این هدیه برازنده‌ی آیدای من بود.

همه‌جای خونه‌رو با بادکنک‌های هلیومی سفید و بنفش تزئین کرده بودم، حتی کیک‌ی که از قبل براش سفارش داده بودم هم

ترکیبی از خامه‌ی سفید و با گل‌های خامه‌ای بنفش بود.

لیلیوم‌های بنفش و جعبه هدیه‌ای که با همون دو رنگ تزئین شده بود و از همه مهمتر لباس عروسی بنفشی که برای آوا در نظر گرفته بودم.

با صدای پیامک گوشیم، گوشی‌رو از جیبم در آوردم، یه پیام از طرف کمند داشتم که گفته بود تو مسیرن و دارن بر می‌گردن.

دمش گرم فکر نمی‌کردم بتونه تا شب آیدا رو بیرون نگه‌داره. بعد خوندن پیام کمند سریع به اتاقم رفتم تا لباسم‌رو عوض کنم و

آتور

آماده باشم.

برای آخرین بار نگاهی به اطراف خونه انداختم تا خیالم از مرتب بودن همه چیز راحت باشه.

***#رمان_آتور

#مریم_کورسی

#پارت_صد_هفت

آیدا

از بعد از ظهر تا الآن توی پاساژ ها و مرکز خرید ها می چرخیدیم و هر چقدر به کمند اصرار می کردم تا برگردیم خونه، گوشش بدهکار نبود.

بالآخره بعد از خریدن لباس و وسایل مورد نظرش رضایت داد برگردیم خونه، بماند که با اصرار های بی جای خودش یه لباس بلند توری با رنگ مشکی برای من خرید.

خسته و کوفته از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم تا کمند بباد و در خونه رو باز کنه، حسابی نگران آوا بودم که نکنه کسری رو اذیت کرده باشه.

بالآخره کمند اومد، کلید انداخت و در خونه رو باز کرد اما به محض اینکه وارد خونه شدیم با تاریکی محض روبه رو شدیم. همه ی چراغ های خونه خاموش بودن و دریغ از نور حتی یک شمع!

- چرا اینجا انقدر تاریکه.

کمند داخل اومد و درو پشت سرش بست.

- شاید رفتن بیرون.

تاریکی محض بود و هیچ جا رو نمی دیدم، اصلاً به این تاریکی و سکوت حس خوبی نداشتم. نمی دونم چی باعث شده بود حس کنم اتفاق بدی افتاده.

نفس عمیقی کشیدم که یهو چراغ های لوستر روشن شد و صدای تولد مبارک با دست و جیغ همه جای خونه پیچید. شوکه شده بودم، اصلاً انتظار همچین چیزی رو نداشتم.

چهره های شاد و خندون شون رو از نظر گذروندم، نگاهم بین صورتهای خوشحال شون در گردش بود. هنوز متعجب و شوکه شده سرجام ایستاده بودم که کسری با قدم های محکم و لبخند جذابی که روی لب داشت به سمتم اومد.

کت شلوار مشکی رنگی که پوشیده بود، قیافه ی مردونه اش رو جذاب تر می کرد، تو دلم قریون صدقه ی قد و بالاش رفتم.

- تولد مبارک آیدای من.

آتور

مریم کوروسی

لبخند پهن و بزرگی روی لبهام نقش بست، از اینهمه تدارکاتی که دیده بود و اینهمه مهربونیش قند تو دلم آب میشد.

- کسری... باورم نمیشه، چیکار کردی تو.

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_هشت

آیدا

- تازه این برای تو خیلی هم کمه آیدای من.

وقتی بهم می‌گفت آیدای من، حال‌م‌رو دگرگون می‌کرد. امشب عجیب‌تر از هر موقع دیگه‌ای تو دل برو و رمانتیک شده بود.

صدای کتابون رو شنیدم و توجهم بهش جلب شد.

- آیدا برو لباس تو عوض کن بیا جشنو شروع کنیم.

- مامان بدو دیگه.

تازه آوا رو دیده بودم، با اون لباس خوشگلش مثل یه پرنسس واقعی شده بود.

با هدایت کمند به اتاق دیگه‌ای رفتم تا لباس‌م‌رو عوض کنم. حالا فهمیدم چرا کمند اصرار داشت این لباس رو بگیرم.

بعد اینکه پوشیدنش و حاضر شدم به نظر خودم خیلی عالی بود توی تنم. لباس کامل بلند بود با آستین‌های حریر پف‌دار و دامن

طبقه‌ای توری.

در عین سادگی خیلی شیک و زیبا بود.

از اتاق که بیرون رفتم با نگاه‌های خیره‌ی کسری روبه‌رو شدم.

عمو صدرا و همسرش با مهربونی نگاهم می‌کردن و بقیه لبخند به لب تا رسیدن پیش کسری بدرقه‌م کردن.

مثل اینکه یه مشکل کاری برای آقا امیر پیش اومده بود و نتونست تو جشن شرکت کنه هرچند کسرا گفت که خیلی بهش کمک

کرده

روبه‌روی کسری ایستادم.

- خیلی زیبا شدی.

لبهام از خجالت گل انداخته بود، سر به زیر گرفتم و زیر لب ازش تشکری کردم. واقعاً خوشحال بودم کنارش... هر چیزی که

کنار سپهر نداشتم‌رو با بودن کسری کنار خودم به‌دست آورده بودم.

- مامان بیا کیک بخوریم.

آتور

مریم کوروسی

آوا بدو بدو سمت کیک تولد ساده و خوشگلی که روی میز گذاشته بودن رفت، چشمم به لیلیوم‌های بنفش که رفت از زیبایی‌شون لبخندی به لبم اومد. کسری به حالت نمایشی دستش رو دراز کرد و گفت:

– بفرمایید بانو.

با لبخند به سمت کیک میزی که کیک روش گذاشته بودن رفتم، کمند به آهنگ شاد تولد گذاشته بود و آوا باهاش می‌رقصید.

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_نه

آیدا

با لبخند به سمت میزی که کیک روش گذاشته بودن رفتم، کمند به آهنگ شاد تولد گذاشته بود و آوا باهاش می‌رقص لحظه‌ای لبخند از روی لب‌هام کنار نمی‌رفت، همه دست می‌زدن و آوا رو برای رقصیدن تشویق می‌کردن، دختر کوچولوی من هم با ناز می‌رقصید. محو تماشاش بودم که صدای بم و مردونه‌ای زیر گوشم گفت:

– می‌خوام این بهترین تولدت باشه.

مثل خودش آروم جواب دادم.

– با وجود تو معلومه که هست.

– مرسی که اومدی به زندگیم خانومم.

چقدر امشب احساساتش برام شیرین و جذاب بود.

موقع فوت کردن شمع‌ها از ته دلم آرزو کردم که بتونم با کسری و آوا زندگی شادی رو شروع کنم، بدون وجود مزاحم. شمع بیست و چهار که روی کیک بود انگار بهم چشمک می‌زد و میگفت بیست و سه سال تنهایی از پس این زندگی بر اومدی حالا کنارت مردی مثل کسری رو داری و خوشبختی در انتظارت!

بعد بریدن کیک نوبت رسید به کادو ها، کتابیون و همسرش یه کادو دادن، عمو صدرا خاله کیمیا هر کدوم یه کادو جداگانه و کمند هم همین‌طور.

بدون اینکه کادو ها رو باز کنم از همه‌شون تشکر کردم که کتابیون گفت:

– ببینیم چی گرفتی کسری؟! کستم خودمو بهم نگفتی.

کسری خنده‌ای کرد و جعبه‌ی مربعی شکل سفیدی که با یه رُبان بنفش تزئین شده بود رو سمتم گرفت.

– تولدت خیلی مبارک باشه عزیز دلم.

آتور

مریم کوروسی

ذوق زده نگاهش کردم و با چشم‌هام ازش قدردانی کردم، کادو رو از دستش گرفتم و اون تنها کادویی بود که توی جمع بازش کردم.

از زیباییش چشم‌هام برقی زد.

دستبند ظریفی که یاقوت‌های سبز روش خودنمایی می‌کرد، در عین ظرافت زیبا و خواستنی بود.

– خیلی قشنگه کسری، ممنون.

زیر گوشم گفت:

– به اندازه‌ی لبخندت موقع دیدنش قشنگ نیست.

خاله کیمیا و کمند هم مثل من خیلی از سلیقه‌ی کسری خوش‌شون اومده بود و کتابیون مدام از سلقیه داداشش تعریف می‌کرد

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_ده

آیدا

بعد باز کردن کادو ها، با اصرار های کمند و کتابیون مجبور شدم با کسری برقصم، با اینکه اصلاً توی جمع دوست نداشتم برقصم ولی نتونستم دست رد به سینه‌ی کسری بزنم.

خانواده‌ی کوچیک‌مون دور مون جمع شده بودن و ما دوتا وسط ایستاده بودیم، خجالت می‌کشیدم اما به نظرم در مقابل اینهمه زحمتی که کسری برام کشیده بود به رقص دو نفره چیزی نبود.

دستش رو روی کمرم گذاشت و دست دیگه م رو توی دستش گرفت، من هم دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم.

آهنگ آرومی پخش شد و با ریتم آهنگ شروع کردیم به رقصیدن. نگاهم رو از دزدیدم و به جای نگاه کردن به چشم‌هاش، چشمم به سبیک گلوش بود.

بوی عطر تنش انگار آرامبخش بود، دستش که روی کمرم بود حس امنیت داشتم.

من تو آغوش این مرد، آرامش و خوشبختی رو باهم داشتم.

– به من نگاه کن.

با خجالت سرم رو بالا گرفتم و باهاش چشم تو چشم شدم.

– تو جواب کدوم کار خیر من بودی آیدا؟!!

چیزی نگفتم که دوباره گفت:

– می‌خوام زمان به‌ایسته و تو همین‌جوری تو آغوشم باشی، با همین ریتم انقدر برقصیم تا دنیا تموم شه.

آتور

مریم کوروسی

امشب کنار کسری برای بار هزارم معنی آرامش و عشقرو فهمیده بودم. هرچیزی که تو زندگی نتونستم داشته باشم حالا همش کسری بود.

بالاخره لب باز کردم و گفتم:

– من با تو خوشبختترین آدم روی زمینم کسری.

لبخندی به روم پاشید و آروم شروع کرد به خوندن همراه با آهنگ.

– حالا که عشق تو رفته

توی جونم مثل ریشه، می نویسم با نفس هام روی شیشه.

من همونم که کنار تو می مونم... تا همیشه.

این کلمات رو از دل و جون می گفتم، انگار به خواننده سپرده بود که این آهنگ رو بخونه برامون.

– شاید اونم که براش تو بهترینی، که براش مهمترینی.

کی می دونه؟! کی می دونه!؟

آهنگ تموم شد و من هنوز خیره ای سبک گلوی کسری بودم، عجیب به وسواس افتاده بودم که ببوسمش.

با صدای دست و جیغ های کمند و کتابیون به خودم اومدم و آهسته از کسری جدا شدم.

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_یازده

کسری

بعد پایان جشن کوچیک و خانواده گی که برای تولد تدارک دیده بودم، به اصرار خودش و برخلاف خواست مامان و بابا به

همراه آیدا و آوا رفتیم خونه ای خودشون.

آیدا تو فکر بود، نمی دونستم به چی فکر میکنه اما هرچی که بود امشب نمی خواستم به چیز دیگه ای جز خودمون فکر کنه.

دستش رو گرفتم و بوسه ای کوتاهی روی انگشت هاش نشوندم.

لبخندش به زندگیم رنگ تازه ای می بخشید.

– خانوم زیبای من به چی فکر میکنه؟!

با همون لبخند جواب داد.

– به تو.

– به چیه من؟!

– به اینکه چقدر بودند کنارم خوبه، به اینکه واسه تمام زندگی و آینده می‌خوامت.

لبخندی زدم و گفتم:

– اول من خواستم‌ها... تو آیدای منی و حاضرم برای اون لبخند دلنشینت زمین و آسمون رو بهم بدوزم.

– کسری ممنون... ممنون که انقدر خوبی و ممنون که کنارمی.

– هیچ‌وقت این دست‌ها رو ول نمی‌کنم‌ها آیدا خانوم.

دوباره بوسه‌ای روی دستش زدم و تا رسیدن به خونه حرفی بین‌مون رد و بدل نشد.

بعد اینکه رسیدیم، آیدا کلید انداخت و در رو باز کرد. چراغ‌های خونه رو روشن کرد و من مستقیم به سمت اتاق آوا رفتم، روی

تخت گذاشتمش و به آیدایی که مشغول در آوردن کفش و گل‌سرهای آوا بود خیره موندم.

بوسه‌ای روی پیشونی آوا زد و هر دو از اتاقش بیرون رفتیم.

حالا من مونده بودم با آیدا و خلوتی دو نفره.

وسط حال روی مبل سه نفره‌ای نشستم و آیدا با دوتا ماگ قهوه توی دستش به سمتم اومد، کنار نشست و گفت:

– این بهترین شب زندگی‌م بود.

چقدر خوشحال بودم از اینکه شاد می‌دیدمش.

حاضر بودم برای دائمی شدن این لبخند روی لبش هرکاری بکنم.

– خب اینم از برکات با من بودنه دیگه آیدا خانوم، با من باشی هر شب بهترین شب زندگی‌ت میشه.

خندید و گفت:

– بچه پررو.

کمی بهش نزدیک شدم، فاصله‌ی صورت هامون فقط چند اینچ بود.

– ببین آیدا محمدی، این مرد... کسری فرهانی بهت قول میده که تا آخر عمرش برای موندن این لبخند روی لبش هرکاری بکنه و

نزاره هیچ احدی توی این دنیا اذیتت کنه.

خیره نگاهم کرد و گفت:

– قول میدم تا آخر عمرم باهات بمونم کسری فرهانی.

چقدر این جمله‌ش به دلم نشست.

بدتر اینکه دلم هوس شهد شیرین لب‌هاش رو کرده بود، اصلاً امکان نداشت انقدر بهش نزدیک باشم و بتونم جلوی خودم‌رو

بگیرم.

آروم دستم رو پشت کمرش گذاشتم و آهسته آهسته فاصله‌ی بین لب‌هامون رو از بین بردم. فاصله محو شد و من وقتی لب‌هاش رو حس کردم انگار که آرامش کل دنیا رو بهم تزریق کرده بودن. آیدا چشم‌هاش رو بسته بود و بدون حرکت سر جاش مونده بود، نمی‌خواستم بهش حس بدی بدم برای همین اولش فقط لب‌هامو روی لب‌هاش گذاشتم و بی حرکت موندم. ازش جدا شدم و به صورت سرخ شده از خجالتش نگاه کردم. دستم رو کنار صورتش گذاشتم و با انگشت شستم گونه‌ش رو نوازش کردم.

– بزار بهم ثابت بشه که تا ابد مال منی!

سر به زیر گرفت و سکوت کرد.

دوباره نزدیکش شدم و این‌بار بوسیدمش، عمیق و نفس‌گیر... دوباره عقب کشیدم و با آرامشی که ازش گرفته بودم گفتم:

– بزار بدونم تو فقط سهم منی.

دوباره نزدیکش شدم و کوتاه بوسیدمش، هیچ حرکتی نمی‌کرد، باز عقب رفتم و این‌بار گفتم:

– خیال‌مو راحت کن که تو آیدای منی!

دوباره حرکت‌مو تکرار کردم و این‌بار شاهد همراهی آیدا بودم، انقدر این حس رو دوست داشتم که دلم نمی‌خواست تموم بشه. دستم رو دور کمرش سفت کرد و دست دیگه‌مو روی موهاش گذاشتم. دست‌هاش پشت گردنم نشست و این اولین بوسه بود. طولانی و عمیق جوری که نفس‌هامون گرفته بود و وقتی از هم جدا شدیم به نفس نفس افتاده بودیم.

طره‌ای از موهاش روی صورتش ریخته بود، به پشت گوشش هدایت‌شون کردم و با حس خوبی که بهم منتقل کرده بود گفتم:

– از حالا به بعد تو آیدای شیرین منی.

خجالت زده خندید.

به خودم چفتش کردم و سرم رو آروم تو گودی گردنش فرو بردم، بوسه‌ی ریزی روی گردنش نشوندم که صدای اعتراضش بلند شد.

– کسری؟!

- جانہ کسری!

- چیکار میکنی وسط حال؟!

- از بودن کنار خانومم لذت می‌برم، جرمه مگه؟!

بوسه‌ی دیگه‌ای روی گردنش زدم و اجازه‌ی هر نوع اعتراضی رو ازش گرفتم.

****#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_سیزده

کسری

دستم‌رو زیر پاش انداختم و تو به حرکت بلندش کردم.

- وای کسری چیکار میکنی؟!

- انقدر اعتراض نکن خانوم زیبا.

به سمت اتاق رفتم و وقتی به در اتاق رسیدیم رو به آبدایی که تو بغلم بود گفتم:

- دستگیره‌رو بکش پایین.

در اتاق‌رو باز کرد و وارد شدم، پشت سرم در اتاق‌رو با پا بستم، به سمت تخت رفتم و آرام آیدا رو روی تخت گذاشتم.

- حق هیچ اعتراضی نداری امشب.

- اما...

قبل اینکه جمله‌ش رو کامل کنه گفتم:

- مگه ما عاشق هم نیستیم؟!

- هستیم.

- پس اما و اگر نداره. باشه؟!

با تردید گفتم:

- باشه.

نمی‌خواستم جووری برخورد کنم که از امشب حتی یک لحظه‌ی بد تو ذهنش ثبت بشه، می‌خواستم تک تک لحظات امشب بهترین

کنارش دراز کشیدم و آرام گردنش رو لمس کردم، دستم به سمت یقه‌ی لباسش رفت و انقدر پیش‌روی کردم تا به نقاط ممنوعه‌ی بدنش رسیدم.

ممنوعه‌هایی که برای من از هر مجازی هم مجاز تر بود.

توی سکوت بهم اجازه میداد تا وجب به وجب بدنش رو کنکاش کنم، نفس‌های عمیقش خبر از اضطرابش می‌داد برای همین زیر گوشش گفتم:

– هیس، با من همراه شو زندگیم. امشب مال ماس!

سرم رو پایین‌تر بردم و زبونی روی سی* نه‌ش کشیدم جوری که نفس عمیقی کشید و به خودش لرزید.

دستم به سمت پایین تنه‌ش حرکت کرد و با هر لمس دست‌هام نفس‌هاش عمیق‌تر میشد.

امشب این دختر مال بود، بهم ثابت شده بود که مال منه اما باید مُهر مالکیت‌رو جای جای بدنش ثبت می‌کردم. از اولین روزی که دیدمش تا آخرین نفسی که می‌کشتم آیدا مال منه.

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_چهارده

کسری

لباسش رو آهسته از تنش در آوردم و متقابلاً پیراهن مشکی خودم رو هم از تنم بیرون کشیدم.

جای جای بدنش رد بوسه‌هام رو گذاشتم و این برام لذت بخش‌تر از هر چیزی بود.

اینکه خودش رو در اختیارم گذاشت تا ثابت کنه همیشه مال منه...

خودم رو بالا کشیدم و سرم رو کنار سرش گذاشتم. زیر گوشش زمزمه‌وار گفتم:

– دوستت دارم آیدای من!

آهسته جواب داد.

– من خیلی بیشتر.

پایین پاش نشستم و اینبار کمی بلندتر گفتم:

– می‌دونی که نمی‌ذارم اذیت بشی؟!

سری تگون داد و من با اطمینان خاطر بیشتری گفتم:

-نگران هیچی نباش آیدا. کنار من جات امنه و من مراقبتم.

خم شدم و خودم رو به لبهاش رسوندم، دوباره بوسیدمش، اینبار بهتر از قبل باهام همکاری کرد. همینو می خواستم باید بهش اطمینان می دادم تا نگران نباشه. حرکت لبهامون از اون حالت آروم رو به خشن رفت و حالا با خشونت می بوسیدیم همدیگه رو. دستم روی پایین تنهش گذاشتم، لبهاش به ناله ای باز شد اما بین بوسه هام خفهش کردم و به حرکت دستم روی پایین تنهش ادامه دادم.

می دونستم آیدا مال منه، فقط برای من و نه هیچکس دیگه ای. دستم وجب به وجب بدن ظریفش رو لمس می کرد و لبهام از شیرینی لباش دل نمی کند.

حرکت بدنش و ادارم می کرد خودخواهانه تر ببوسمش، چقدر برام خواستنی بود.

بالاخره از لبهاش دل کردم، توی تاریکی اتاق نمی تونستم صورتش رو درست ببینم اما صدای نفس های عمیقش رو می شنیدم.

امشب مهر مالکیت خودم رو روی این بدن ثبت می کردم. دوباره بوسیدمش و با یه حرکت بالاخره کاری کردم که...

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_پانزده

آیدا

لبهاش رو به گوشم چسبوند و خمار زیر گوشم لب زد.

- می دونی امشب چقدر خواستنی تر شدی؟!

با عجز و خجالتی که توی چهره م پیدا بود نالیدم.

- کسری!

- جان کسری! قول میدم ازیت نشی.

چقدر این حس امنیتی که بهم می داد رو دوست داشتم.

دستش برای بار چندم روی بدنم لغزید و گفت:

چی باید می‌گفتم وقتی با تمام وجودم می‌خواستمش؟! قدرت نه گفتن به این مرد عاشق که مثل یک ملکه باهام رفتار می‌کرد رو نداشتم.

برای اینکه بهش بفهمونم از حالا تا آخر عمر حاضریم برای اون باشم، بوسه‌ای روی لب‌هاش کاشتم.

حین بوسیدن، مردونه‌گیش رو آرام و آرام کرد و ناله‌م رو بین لب‌هاش خفه کرد.

همزمان بدنم رو لمس می‌کرد، نفس کم آورده بودم که بالاخره رضایت داد و لب‌هام رو آزاد کرد.

ناله‌ی خفیفی کردم و کسری در حالی که خیس عرق شده بود و گفت:

- همراهیم کن زندگیم.

لذتی که این مرد بهم می‌داد وصف ناشدنی بود.

با صدای دو رگه و تحلیل رفته‌ش در حالی که واردم می‌کرد زیر گوشم مدام قربون صدقه‌م می‌رفت و با هر کلمه‌ای که می‌گفت من بیشتر به وجد می‌اومدم برای همراهی کردنش.

دست‌هام روی اندام ورزشی و ورزیده‌ش می‌لغزید و سعی می‌کردم به دردی که داشتم توجه نکنم.

دستش که بین پاهام حرکت می‌کرد نفسم رو می

گرفت.

سرش روی سی*نه‌م پایین اومد و به دندون گرفتاش.

با هر میک عمیقی که میزد ناله‌ای از سر لذت می‌کردم و بدنم رو بین دست‌های مردونه‌ش بی‌تابانه حرکت می‌دادم.

به اوج رسیده بودم و این لذت قابل وصف نبود.

تاریکی شب، من و مردی که دوسش داشتم!

هیچ لذتی برام بالاتر از این نبود.

تا اون شب صبح شد بارها غرق لذت بوسه‌هاش شدم و با هر بار قربون صدقه رفتنش بین درد و لذت، دلم براش ضعف می‌کرد.

**** #رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_شانزده

آیدا

با برخورد نور خورشید به چشم‌هام، کم کم لای پلک‌هامو باز کردم.

با چشم‌های نیمه‌باز دنبال مردی که دیشب تو آغوشش تمام لذت دنیا رو تجربه کردم، گشتم.

وقتی متوجه شدم نیست، چشم‌هامو کامل باز کردم.

آتور

مریم کوروسی

گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و به ساعت نگاه کردم، ده صبح شده بود و من هنوز خواب بودم! ملحفه‌ی سفید رو دور تن لختم پیچیدم و همین که خواستم از جا بلند شم در اتاق باز شد. قامت مردونه‌ش جلوی در ظاهر شد.

با دیدنش لبخندی روی لبهام نشست و لبهام از خجالت گل انداخت، سر به زیر گرفتم که نزدیکم شد و گفت:

- صحبت بخیر آیدای من!

لبخندی به روش زدم که کنارم روی تخت نشست و گفت:

- حتی فکر اینکه امروز از کنارم جُم بخوری رو هم نکن.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- باید برم برای آوا صبحونه درست کنم وگرنه خونه رو می‌ذاره رو سرش.

- مثل اینکه متوجه نشدی من چی گفتم خانوم؟!

دستم رو توی دست‌های مردونه‌ش گرفتم و تکرار کرد.

- امروز فقط برای منی، نگران آوا هم نباش، صبح کتابیون اومد بردش... پیش کتابیون بهش خوش می‌گذره.

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

- من نباشم اذیت میکنه، چرا فرستادیش.

- گفتم که نگران نباش، کتابیون کل روز باهاش میره خوش‌گذرونی.

با لحن معترضانه‌ای خواستم چیزی بگم که انگشت اشاره‌ش روی لبم نشست و آرام گفت:

- هیس، دیگه نمی‌خوام بهانه بشنوم آیدا. امروز فقط برای ما دو نفره.

****" #رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_هفده

آیدا

چه اشکالی داشت اگه یه روز بیخیال غم و غصه‌ی دنیا با مردی که دوسش داشتم وقت می‌گذروندم؟!

چه اشکالی داشت اگه انقد سخت نمی‌گرفتم و برای یک روز هم که شده از زندگی لذت می‌بردم؟!

بیخیال همه‌ی عالم و آدم لبخندی زدم و گفتم:

– پس من برم یه دوش بگیرم بیام.
– تا بیای من صبحونه‌رو حاضر میکنم بانوی من!

بعد یه دوش آب گرم که حسابی حال‌مو جا آورد، تن پوش سفیدم‌رو پوشیدم و از حمام بیرون اومدم.
جلوی آینه‌ی میز کنسول مشغول خشک کردن موهام بودم که کسری تقه‌ای به در زد و از پشت در گفت:

– اگه تا پنج دقیقه‌ی دیگه نیای خودم تنهایی صبحونه می‌خورم.

خندیدم ت از پشت در گفتم:

– باشه اومدم.

سریع یه تونیک ساده‌ی سبز رنگ با شلوار فیت سفید پوشیدم و با موهای خیس از اتاق زدم بیرون.
با دیدن میزی که با انواع مختلف صبحانه چیده شده بود چشم‌هام برقی زد و شکمم برای خودش عروسی راه انداخت.

– به به چه کردی آقا کسری.

در حالی که پشت میز می‌نشست با صدای نازک و دخترونه‌ای گفت:

– تازه اگه باهام ازدواج کنی برات ته دیگ ماکارونی هم درست میکنم.

پشت میز نشستم و در حالی که به حرفش می‌خندیدم گفتم:

– انقد گشمنه که تنهایی همه‌شو می‌تونم بخورم.

لقمه‌ای برام گرفت و در حالی که به سمتم گرفته بود گفت:

– شما کمتر بخور، قول میدم بعد صبحونه خودم یه لقمه‌ی چیت کنم.

لقمه‌رو از دستش گرفتم و با شیطنت گفتم:

– حالا می‌بینیم.

حین خوردن صبحانه، کسری مدام سربه‌سرم می‌داشت و با شیطنت‌هاش روزم‌رو ساخت، وسط اون‌همه شوخی و خنده گاهی قریون صدقه‌م می‌رفت و جملات عاشقانه‌ش خون میشد می‌رفت تو رگ‌هام.

بعد اینکه میز صبحانه رو جمع کردیم و ظرفها رو به ماشین ظرفشویی سپردیم، داشتم از آشپزخونه بیرون می‌اومدم که با شنیدن صدای آهنگ کنجاویم گل کرد.

از آشپزخونه اومدم بیرون که دیدم کسری یه آهنگ بی‌کلام پلی کرده و روی میز داره به صورت نمایشی پیانو میزنه. از این حرکتش خندهم گرفته بود که یهو شروع کرد به خوندن.

– من برق میشم میرم تو چشما! اشک میشم میرم رو گونه‌ات.

برام خنده دار بود که سعی می‌کرد صداش رو مثل صدای خواننده کلفت کنه و حین خوندم ادا شو در می‌آورد.

– من زلف میشم میام رو شونه‌ات! باد میشم میرم تو موها، سیگار میشم میام رو لبها...!

یهو مکثی کرد و به حالت تفکر انگیزی با خودش گفت:

– تو غلط کردی سیگار میشی برای آیدای من.

از این خود درگیریش خندهم گرفته بود و دیگه نتونستم جلوی خندهمو بگیرم، با دیدن خنده‌ی من اون‌هم شروع کرد به خندیدن و یهو همون آهنگی که داشت با مسخره بازی می‌خوند رو پلی کرد.

به سمت اومد و دستم رو گرفت، منو با خودش به وسط هال برد و اینبار شروع کرد به خوندن آهنگ با خواننده. دست‌هاش رو دور کمرم گذاشت و تو یه حرکت بلندم کرد، توی هوا می‌چرخوندم و من می‌خندیدم.

صدای خنده‌هام توی کل خونه پیچیده بود و با هر بار چرخیدم موهای قهوه‌ایم تو هوا پخش می‌شدن.

آروم منو پایین آورد و گذاشت روی زمین، با ته مونده‌ی خنده‌ای که تو صدام بود گفتم:

– خیلی دوستت دارم دیوونه!

سرش رو فرو برد بین موهام و دم عمیقی گرفت.

– من خیلی بیشتر.

اگه این خوشبختی نبود پس چی بود؟!

کسری از همه نظر یه مرد کامل بود، هر چیزی که سپهر نتونست برام فراهم کنه رو کسری فراهم کرده بود، البته منم چیز زیادی نمی‌خواستم جز یه حامی و یه خوشبختی واقعی.

روی میل نشستم و خندهم رو جمع کردم، کسری کنارم نشست و گفت:

- چی شدی خانوم؟! -

لبخند محوی زدم و گفتم:

- از آینده می ترسم کسری.

****#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_نوزده

آیدا

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم.

- من سختی زیاد کشیدم، با یه بچه‌ی سه ماهه آوارهی کوچه و خیابون‌ها شدم، با بدبختی گلیم خودمو از آب کشیدم بیرون تا بتونم رو پای خودم ایستم... کسری فکر نکنی محبت های خانواه‌تو یادم رفته‌ها، اتفاقاً همش یادمه و اگه اونا نبودن شاید منم الان همچین جایگاهی نداشتم.

کسری لبخندی به روم زد و گفت:

- شما به هر جا که رسیدی واسه تلاش‌های خودت بوده، خانوم قوی من.

- راستش خیلی می ترسم، از سپهر می ترسم... پنج سال برای آوا هم مادر بودم و هم پدر... حالا کمار تو خوشبختم و خیالم بابت آینده‌ی آوا هم راحتخ اما زمان بدی سر و کله‌ی سپهر پیدا شد، می ترسم یهو وسط خوشبختی مون سایه‌ی سیاهش بی افته.

با لحن پراز بغضی ادامه دادم.

- می ترسم تو یا آوا رو از دست بدم، می ترسم مجبور بشم بین شما دو نفر یکی رو انتخاب کنم... کسری من می خوام هردو تونو داشته باشم. با بودن شما دوتا من خوشبختم.

کسری بیشتر خودش رو بهم نزدیک کرد، دستی به موهای پریشونم که حالا دیگه خشک شده بودن کشید و در حالی که داشت با موهام بازی می کرد گفت:

- فکر کردی می ذارم شما رو از من بگیره؟! حاضر نیستم به هیچ قیمتی از دستت بدم آیدا... نه تو و نه آوا رو، مطمئن باش برای حفظ این خانواده‌ی کوچیک هرکاری می کنم.

حرف‌هاش بهم دلگرمی می داد اما ترسی که به جونم افتاده بود یه چیز دیگه بود.

- خب خب پاشو برای من بستنی درست کن، بدو.

با تعجب گفتم:

- وا... برای چی مثل آوا یهو یاد شکمت می افتی؟!

- همینه که هسن، پاشو یه بستنی شکلاتی خوشمزه برای من درست کن.

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا برای مردی که مثل پسر بچه‌ها لج کرده بود بستنی شکلاتی درست کنم. مشغول برداشتن وسایل لازم بودم که متوجه شدم کسری داره با گوشیش ازم فیلم می‌گیره. با جیغ و داد گفتم:

- چیکار میکنی کسری؟!

از پشت دوربین گوشی گفت:

- خب عشق من! آخرین روزهای نامزدی و عقدمون داره می‌گذره، می‌خوام این فیلمو داشته باشم برای بعد عروسی.

خندیدم و گفتم:

- حالا کی گفته من موافقم عروسی کنیم؟!

- شما نمی‌تونی موافق نباشی بانو.

مشغول آماده کردن بستنی شدم و گفتم:

- خواهیم دید.

***#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_بیست

آیدا

در کمال تعجبم کسری از پشت دوربین گفت:

- می‌خوای یکم از خاطرات خوش دیشبمونو یاد آوری کنم؟!

با چشم‌های از حدقه در اومده نگاهش کردم و با جیغ گفتم:

با شیطنت گفت:

- فقط می‌خوام بگم قبلاً موافقت کردی.

لبم رو به دندون گرفتم و بیا خجالت گفتم:

- خیلی پررو و در عین حال بی‌حیایی.

- در عوض شما با حجب حیا و با کمالاتی.

بستنی درست کردن من با شوخی و خنده‌های کسری در حالی که تمام مدت داشت ازم فیلم می‌گرفت گذشت. وقتی بستنی رو از یخچال در آوردم و براش آوردم تا بخوره، با هر قاشق بستنی که می‌داشت دهنش کلی تعریف و تمجید می‌کرد.

- وای کسری فقط یه بستنی درست کردم‌ها.

- اصلاً این بستنی خوردن داره.

- باورم نمیشه تو با این همه ابهت و این هیکل انقدر بستنی دوست داشته باشی... مرد حسابی تو باید همش قهوه‌ی تلخ بخوری،

هی قهوه پشت سیگار، سیگار پشت قهوه.

شیطون نگاهم کرد و گفت:

- به هیکل نیست که خانومم، اصلاً من با این هیکل بستنی می‌خورم ولی شما با اون هیکل نحیف و ضعیف قهوه‌ی تلخ بخور.

- من نحیف و ضعیفم؟!

قاشق بستنی رو از دهنش بیرون کشید و گفت:

- کی گفته؟!

- خودت همین الان گفتی؟!

با تعجب به اطرافش نگاه کرد و انگشت اشاره‌ش رو به سمت خودش گرفت و گفت:

- من؟! دروغه بابا... هرکی گفته من گفتم شما نحیف و ضعیفی خواسته تهمت بزنه، من اصلاً بچه‌ی پاکی‌ام این وصله‌ها به من

نمیچسبه خانوم.

با تعجب از اینهمه زبون ریختنش گفتم:

- تو این زبون و نداشتی چیکار میکردی؟!

- می‌رفتم یکی دیگه تهیه می‌کردم.

آیدا

بعد خوردن بستنی، کسری زنگ زد و از رستوران پیتزا سفارش داد، تا او مدن غذا مشغول فیلم دیدن شدیم. تمام پرده‌های خونه رو کشیده بود و همه‌ی چراغ‌ها رو خاموش کرده بود. یه فیلم ترسناک گذاشته بود راجب خانواده‌ای که به یه خونه‌ی جن زده اسباب کشی کردن. با هر سکانس ترسناکی که می‌اومد، من جلوی چشم‌هام رو می‌گرفتم و بیشتر تو بغل کسری فرو می‌رفتم، اصلاً آدم فیلم ترسناک دیدن نبودم.

وسط‌های فیلم دیگه صدای اعتراضم در اومد و گفتم:

- کسری این چه فیلمیه گذاشتی خب! آدم زهر ترک میشه.

در حالی که محو تماشای فیلم بود، دستم رو گرفت و گفت:

- چشمه مگه عشقم؟!

- از ترس نمی‌تونم نگاه کنم‌ها، هی باید بچسم بغلت.

- اتفاقاً از عمد گذاشتم که همش بترسی و بچسبی به مرد زندگیت.

با لحن شاکی گفتم:

- مرد زندگیم، تو فیلم عاشقانه بزار من قول میدم بازم بچسبم بهت.

ناگهانی به سمتم برگشت و ذوق زده گفت:

- فیلم عاشقانه بزارم، صحنه هاشو باهام اجرا میکنی؟!

- نخیر.

با صدای بلندی گفت:

- چرا؟!

- چون پُرو میشی... حالا خوبه یه شب بهت اجازه دادم بیای تو اتاقم‌ها.

فیلم رو متوقف کرد و زیر گوشم لب زد.

-یکم دیگه صبر کن، هر شب میام تو اتاقت دلبر.

از لحنش پر لذت خندیدم که همون موقع زنگ آیفون به صدا در اومد.

-بر مزاحم لعنت.

خندیدم و گفتم:

-برو باز کن پیترزا رو آوردن.

(جهت اطلاع دوستان عزیز آیفون خونه آیدا با خانواده کسرا جدا است...)

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_بیست_دو

آیدا

بعد خوردن ناهار مون ساعت از سه گذشته بود که کسری بوم نقاشیمرو وسط هال آورد و تمام رنگ و قلمو ها رو کنارش گذاشت.

متعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- شما بیا اینجا برای من خودتو نقاشی کن.

- خودمو نقاشی کنم؟!

- آره... این همه نقاشی کشیدی و بقیه ازت خریدن، حالا من می خوام برام خودتو بکشی.

گیج و منگ نگاهش کردم که ادامه داد.

- می خوام اولین تابلویی که توی خونه‌ی دوتایی مون نصب می کنیم نقاشی تو باشه تا یادم بمونه فقط کنار تو می تونم انقدر شاد باشم.

بلند شدم و به سمت بوم نقاشی رفتم، کسری برام صندلی آورد و من نشستم، قلمو دستم گرفتم و خواستم سفارشی که کسری بهم داده بود رو به بهترین نحوش بکشم.

اگه کسری ازم نمی خواست امکان نداشت نقاشی خودمرو بکشم و اگه کسری انقدر برام عزیز نبود درخواستشرو قبول نمی کردم.

بوم نقاشی رو درست جایی گذاشته بود که بتونم به آشپزخونه هم دید داشته باشم.

نمی دونستم چی بکشم که کسری گوشیشرو از جیبش در آورد و یه عکس از خودم بهم نشون داد.

آتور

مریم کوروسی

– یادم نمیاد این عکس رو کی گرفتم!

– اینو تو نگرفتی، یه روز که با کمند و کتابون توی حیاط عمارت مشغول خوش گذرونی بودین، کمند ازت گرفته.

– پیش تو چیکار میکنه پس؟! –

موبایلش رو به دستم داد و گفت:

– انتظار داشتی عکس تورو توی گوشی کمند ببینم و ازش نگیرم؟! –

کمی دورتر از من روی مبل نشست و گفت:

– شما نقاشی بکش منم میشینم نگات می‌کنم.

– حواسم پرت میشه ها!

– باید عادت کنی چون قراره چهار سال آینده‌رو چشم‌هام به صورتت گره بخوره و هرجا باشی با نگاهم دنبال کنم.

لبخندی زدم و مشغول کشیدن نقاشی شدم.

عکس قشنگی بود، تره‌ای از موهام توی صورتم ریخته بودن و نگاهم به روبه‌رو گره خورده بود.

تقریباً نصف نقاشی رو کشیده بودم و کسری همچنان بدون خستگی داشت نگاهم می‌کرد، برای جفت‌مون قهوه آورده بود.

وقتی بهش گفتم الگوی اولیه‌ی نقاشی رو کشیدم، گوشیش رو ازم گرفت و دوباره مشغول فیلم گرفتن از من شد.

قطعاً امروز یکی از بهترین روزهای زندگیم کنار کسری بود.

انگار منو کسری عاشق‌ترین دختر و پسر این شهر بودیم کسی رو دست‌مون نبوپ!

امیدوار بودم این خوشی دائمی باشه.

کسری بالاخره دست از تماشا کردن من برداشت و به آشپزخونه رفت.

– می‌خوام برات یه شام درست کنم به سبک سرآسپزهای روسیه!

ابروی بالا انداختم و با لحن تحسین برانگیزی گفتم:

– مشتاقم ببینم چی برام درست میکنی مرد من.

تشکر آمیز نگاهم کرد و مشغول درست کردن غذایی که می‌گفت به سبک روس‌ها درست میکنه شد.

این قشنگ‌ترین هماهنگی دنیا بود، فارغ از هر غم و غصه‌ای کنار همدیگه حال‌مون خوب بود و این حال خوش‌رو دوست

داشتیم.

* #رمان_آتور

#مریم_کوروسی

'یک روز بعد'

به اصرار سپهر همراه آوا اومدم پارک
خودش می‌گفت می‌خواه آوا رو ببینه اما
نمیدونستم این دفعه قراره چه نیشی بزنه
نگاهی به سپهر کردم

نگاه خیره ای به آوا که با ذوق از پله های سرسره بالا می رفت انداخت و ابرو هاش را به نشانه ی جدیت بالا انداخت و تهدید وار گفت:

– اگر ذره ای ترس از دست دادن دخترت را داشته باشی بیخیال کسرا می شی.

سعی داشتم لرزش صدام از شدت بغض و ترس رو مخفی کنم و نمی دونم چقدر موفق بودم:
– این تو بودی که یک ماه قبل از زایمان من رو به حال خودم ول کردی و رفتی.

چشم هاش را از آوا گرفت و به یکباره به سمت من چرخید ، مچ دستم رو اسیر دستش کرد و همونطور که من را به سمت خودش می کشید غریب:

– من رفتم و الانم من برگشتم و این تو هستی که باید تصمیم آخر رو بگیری. یا من و دخترت یا کسرا.

هرچی زور می زدم تا دستم رو از دستش بیرون بکشم بی فایده بود با چشم های پر از اشک به چشم هاش خیره شدم:
– تو نمی تونی دخترم رو بگیری

پوزخند صدا داری تحویلیم میده و دست دیگه اش را پشت کمرم میبره و با لحنی ملایم که من را متعجب می کنه میگه:
– قول میدم رفتن دیگه ای در کار نباشه عزیزم.

متعجب نگاهش می کنم و سعی می کنم فاصله ای بینمون بندازم اما زور سپهر بیشتر بود.

بعد از حدود پنج دقیقه فاصله ای می گیره و با لبخندی مرموز میگه:

– فکر می کنم کسرا زودتر از تو تصمیم به جدایی گرفته باشه!

شکه شده به عقب برمی گردم و خیره به شخصی که از پشت هم مشخص بود کسرا است زیر لب لعنتی ای میگم که صدای خشن سپهر را از کنار گوشم می شنوم :

– اگر سکس داشتین بگوها که من دوست ندارم همسرم دست خورده ی مرد دیگه ای ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که به سمتش چرخیدم و سیلی ای به صورتش زدم.

- ببند دهن تو، تو حق نداری در مورد روابط من اظهار نظر کنی، کارهای من به تویه بی سر و پا مربوط نیست

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_بیست_چهار

آیدا

از روی صندلی بلند شدم و به سمت آوا رفتم

گفتم :

- دختر قشنگم بیا پایین میخوایم بریم

گفت :

- باشه بزال سل بخولم

(باشه بزار سر بخورم)

به پایین سرسره رسیده بود خواستم بگیرمش اما دست های مردونه‌ای زودتر از من آوا رو گرفت

به اون مرد نگاه کردم

تعجبی هم نداشت، حدس اینکه کسرا بود کار سختی نبود

گفتم :

- سلام کسرا بخدا...

حرفم رو قطع کرد

گفت :

- بهتره جلوی آوا صحبت نکنیم

گفتم :

- اما کسرا..

گفت :

- گفتم ساکت باش آوا میفهمه

آوا با صدای بلندی گفت :

- من چیلیو میفهمم؟

(من چیو میفهمم؟)

گفتم :

- هیچی دخترم

گفت :

- لاستی اون ملد گشنگه کنالت کی بود مامان؟
(راستی اون مرد قشنگه کنارت کی بود مامان؟)

گفتم :

- یکی از دوستانم شما نمی شناسی

کسرا گفت :

- بریم دیگه

با هم به سمت ماشین کسرا رفتیم
سپهر هم همون جا روی صندلی هنوز نشسته بود و ما رو نگاه می کرد
معلوم بود از دیدن ما به نفر در کنار هم حس خوبی پیاده نکرده که اونجوری دستش رو مشت کرده بود و فشار می داد

سوار ماشین شدیم
بر خلاف بقیه موقع ها کسرا ساکت بود و حرفی نمی زد
این منو نگران می کرد
چرا چیزی نمی گفت؟
یعنی باز منو مقصر می دونست؟
اونکه می دونه تو چه شرایط سختی ام
کاش حداقل کسرا درکم کنه
تنها چیزی که الان بهش احتیاج دارم
اعتماد و عشق کسرا است
تا بتونم سر پا و ایسم و از خودم و زندگیم دفاع کنم

****#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_بیست_پنج

آیدا

گفتم :

- کسرا خوبی؟

گفت:

- نه با این اوضاع اصلا خوب نیستم

گفتم :

- برای همین نه باهام حرف میزنی نه قربون صدقه ام میری؟

گفت :

- همه رو بهم ربط نده الان حال و حوصله ندارم

آتور
گفتم :

مریم کوروسی

- ولی تو الان داری ربطش میدی کسرا تو خودتم میدونی اون مرد چه آدم کتافتی هستش میدونی اگه به حرفاش گوش نکنم تو این مملکت من رو مقصر می‌کنند

گفت :

- چرا فکر میکنی تو مقصر میشی و به هر ساز اون آدم می‌رقصی؟ اون بوده که زن حاملشو ول کرده، بهش خیانت کرده اون وقت تو مقصر بشی؟

گفتم :

- سپهر پدر آوا است و هر قانونی حق رو به پدر میده اینو تو باید بهتر بدونی

دیگه چیزی نگفت

آوا هم جدا از بحث کوچیک ما سرگرم گوش بود

سپهر

رو به کامران گفتم :

- همه چی آماده شده؟

گفت :

- خونوات تکمیله هم اتاق آوا هم اتاق آیدا و اتاق خودت، چیدمان هم انجام شده فقط باید خودت نظر نهاییتو درباره‌ی دیزاینش بدی

گفتم :

- خوبه، همه کارها داره سریع پیش میره
منم کم کم باید دست به کار شم

گفت :

- میخوای چیکار کنی باز؟

گفتم :

- میخوام اخطار آخرم رو اعلام کنم، به زودی تو خونم قراره صدا های خنده دختر و زنم پخش بشه، منتظرم این صحنه رو زودتر ببینم

#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_بیست_شش

#پارت_بتر

آیدا

آتور

مریم کوروسی

چادرم رو به سمت عقب هدایت کرد و طره ای از موهام رو در دست گرفت و همونطور که با انگشت اشاره اش پیچ و تاب می داد با لحن دل زننده ای گفت:

– نظرت راجع به یک همبازی برای آوا چیه؟

کمی به سمت مخالف هلش دادم اما دوباره جلوتر آمد و حتی فاصله امان را به هیچ رساند

گفتم :

– منظورت چیه؟

لب هاش را مماس با لب هام قرار داد و طوری که با هر بار حرف زدن لب هام را کاملاً لمت می کرد

حس خیانت وجودم رو پر کرده بود و کاری نمی تونستم انجام بدم.

خودش رو عقب کشید و همانطور که چشم هاش را توی صورتم می چرخاند گفت:

– فقط دو روز فرصت داری ولش کنی و همراه دخترم میای خونه ، حالا هم می تونی بری

گفتم :

– تو حق نداری برای من تصمیم بگیری، فهمیدی؟

گفت :

– اینجا منم که تصمیم رو باید بگیرم خانومم، شما فقط میتونی تماشاچی باشی و از بازی من لذت ببری

با صدای بلندی خندیدیم، خنده ای که تیری بود که نه تو قلب سپهر بلکه تو قلب خودم فرو میرفت و آتیشم می زد گفتم :

– ولی نمیزارم منو بازیچه دست خودت قرار بدی

گفت :

– بخاطر آوا مجبور میشی قبول کنی، چون ترکش آخرین اخطارم به آوا هم برخورد کرده

با عصبانیت گفتم :

– چه غلطی کردی سپهر، هان..؟

**** #رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_بیست_هفت

آیدا

گفت :

– کار خاصی نکردم، فقط دخترم الان میدونه که باباش کیه و فکر کنم تمایل زیادی هم به زندگی با من داشته باشه

گوشیم زنگ خورد و مانع این شد که بتونم به سپهر جواب بدم

کمند بود

گفتم :

- جانم کمند؟

گفت :

- سلام خوبی کجایی آیدا؟

گفتم :

- چیشده؟ بیرونم الان

گفت :

- زودتر خودت رو برسون خونه نمی‌دونم چرا آوا داره گریه میکنه انقد، از وقتی که از بیرون برگشته فقط گریه میکنه، چیزی هم نميگه فقط میگه مامانم بیاد

گفتم :

- بیرون رفته چیکار؟

گفت :

- گفت میری پیش رفیقش که خونه بغلی خودمون اما الان که برگشته برعکس دفعه های قبل فقط گریه می‌کنه

گفتم :

- اگه میتونی آرومش کن تا خودم رو برسونم

گفت :

- باشه خدافظ

گفتم :

- خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و رو به سپهر که با لبخند خیره‌ام شده بود گفتم :

- اینطوری اصلا درست نبود که آوا با خبر بشه، چون اینطوری نه تنها به من بلکه به دختر خودتم آسیب زدی، میدونی چقد تو روحیه‌اش تأثیر میزاره؟

گفت :

- وقتی ببینه مامان و باباش کنار هم زندگی می‌کنند اونم با این قضیه کنار میاد، تو بهتره کم کم به خانواده به اصطلاح نامزدت موضوع رو توضیح بدی و ازدواجت با کسرا رو لغو کنی

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_بیست_هشت

ماشین رو پارک کردم و از ماشین خارج شدم
با عجله به سمت خونه عمو صدرا رفتم

کمند دوباره زنگ زد

گفت :

- کجایی پس آیدا، آوا خودش رو کشت

گفتم :

- جلوی درم، در رو باز کن

بعد چند ثانیه جلوی در رسیدم کمند منتظر بود

گفت :

- بدو بیا برو تو

وارد خونه شدم صدای گریه آوا از داخل پذیرایی میومد

به سمت پذیرایی رفتم آوا رو دیدم که کسرا کنارش نشسته و داره گریه میکنه

رو به کمند گفتم :

- بقیه کجان؟

گفت :

- بیرون

به سمت آوا رفتم و تو بغلم کشیدمش

گفتم :

- چیشده دختر قشنگم؟ چرا پرنسس من گریه می‌کنه؟

گفت :

- تو به من دلوغ گفتی

(تو به من دروغ گفتی)

گفتم :

- من هیچ وقت به شما دروغ نگفتم

گفت:

- اگه لاس میگی پس چلا گفتی بابام یه جای دوله، گفتی پیش ما نمیداد، چلا

(اگه راس میگی پس چرا گفتی بابام یه جای دوره، گفتی پیش ما نمیداد، چرا)

گفتم :

- منکه دروغ نگفتم دختر نازم، فقط باباییت یه جای دور و قرار نیست هیچ وقت بیاد پیشمون

- پس یعنی اون ملده دلوغ میگه، دلوغ میگه که بابای منه
(پس یعنی اون مرده دروغ میگه، دروغ میگه که بابای منه)

گفتم :

- آره دروغ میگه

****#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_بیست_هفت

آیدا

گفت :

- چلا دالی دلوغ میگی هنوز، یه عالمه عکس بهم نشون داد تو کنالش بودی فیلم تولدت لو نشون داد، تو کنالش بودی حلف
می زدی، بغلش کلدی، چلا بازم دالی دلوغ میگی؟ دوس مدالی من بلم پیش بابام؟
(چلا داری دروغ میگی هنوز، یه عالمه عکس بهم نشون داد تو کنارش بودی فیلم تولدت رو نشون داد، تو کنارش بودی، بغلش
کردی، چرا بازم داری دروغ میگی؟ دوس نداری من برم پیش بابام

گفتم :

- ببخشید مامانی، منم مجبور بودما، ولی اشکالی نداره اگه خ. استی هرموقع بابات رو ببینی میتونی بری پیشش

گفت :

- من دلم نمیخواد هل موقع دلم خواست بلم پیش باباییم، من دلم میخواد همیشه پیش باباییم باشم

گفتم :

- چی...؟

گفت :

_ دلم میخواد پیش باباییم باشم تو هم کنالم باشی مثل بقیه مامان بابا ها، دلم میخواد منم مثل بگیه با باباییم بلم بیلون و کلی
خولاکی بلم

گفتم :

- متوجه هستی چی میگی دختر نازم؟ میدونی باباییت چقدر منو اذیت کرده؟ چقدر منو ناراحت کرده، بازم میخوای بری پیش
اون؟

گفت :

- چلا خودش گفت ولی گول داد بچه خوبی باشه دیگه اذیتت نکنه مثل کسرا، گفت گول میده مثل کسرا دوست داشته باشه

گفتم :

آتور

مریم کوروسی

– برو بالا الان تصمیم گیری این حرفا دست شما نیست یا برو خونه یا برو بالا میخوام با بقیه حرف بزنم

یا گریه گفت :

– نمیلم تو باید جواب منو بدی

با صدای بلندی گفتم :

– برو خونه آوا، همین الان

گریه اش بیشتر شد و خیلی سریع به سمت خروجی خونه رفت

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_بیست_هشت

آیدا

صدای محکم در باعث شد کمی از جایی که نشستم تگون بخورم

کمند گفت :

– نه باید سرش داد می کشیدی آیدا، میدونم شرایطت باعث شده کمی عصبی بشی اما باید خودت رو کنترل کنی که این عصبانیت به آوا سرایت نکنه، نمیدونم پدرش چی گفته بهش و چجوری گفته اما معلومه هر جور که بوده تونسته دل آوا رو به دست بیاره با حرفاش، برای همین هم آوا انقدر بهانه می گیره، تو الان باید بیشتر از هر موقع به آوا توجه نشون بدی تا کمبود محبتی احساس نکنه و گرنه خودت بهتر آوا رو میشناسی ، بچه است و احساساتی عمل میکنه پس بدون که با این رفتار پدرش رو به تو ترجیح میده

آوا خیلی بیشتر از سنش می فهمه و خب منم میفهمم وقتی بابا به من دخترم میگه، از خودش کمی حسادت نشون میده، طبیعی هم هست دخترا بابایی پس صد در صد اگه کمبود محبتی احساس کنی پدرش رو انتخاب می کنه

سرم رو تگون دادم

کسرا نگران گفت :

– بره برات یه لیوان آب بیاره؟

گفتم :

– نه خوبم لازم نیست

گفت :

– کجا بودی خانومم؟

سری برای کمند تگون داد تا از پذیرایی خارج بشه

- پیش سپهر.....

گفت :

- پیش اون چیکار می کردی قشنگم؟ اذیتت که نکرد دوباره

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_بیست_نه

آیدا

گفتم :

- کم نه..

گفت :

- مرتیکه بی ناموس چه غلطی کرده دوباره، باز چه نقشه ای ریخته رو هم؟

گفتم :

- حتی گفتنش هم تنم رو به لرزه میاره، دروغ و یا خوابش هم ترسناکه

گفت :

- خب بگو چی گفته دیگه....

گفتم :

- دو روز بهم فرصت داده

گفت :

- برای چی؟

گفتم :

- برای انجام شرطش گفت یا باید تو رو انتخاب کنم و بیخیال آوا بشم و یا باید آوا رو انتخاب کنم و بیخیال تو بشم، میفهمی
چقدر وحشتناکه مگه من چه گناهی کردم که هنوز هم باید از اون بی همه چیز درد بکشم....

بلند زدم زیر گریه!

گریه کردنم دست خودم نبود،

نبود هیچکدومشون برام مثل مرگ بود

یه مرگ طولانی و با زجر

کسرا کنارم اومد و محکم بغلم کرد

گفت :

– فدات بشم من گریه نکن، درستش میکنیم با هم، خب؟ اینطوری گریه میکنی نمیترسی برم مرتیکه رو بکشم خوش بیافته گردنم؟ گ.ه اضافی خورده چیزی گفته، هفت جدشو میارم جلوی چشمات، چشمای خوشگلت رو بارونی کرده

لبخندی زدم، خوب بود که همامو داشت

سرم رو که روی شونه‌اش بود کمی از شونه‌اش فاصله دادم

سرم الان دقیقاً روبه‌روی صورتش بود

گفتم :

– نمیخوام بگم وجودت باعث آرامشمه، آخه یکم تکراریه اما میخوام یه چیزی رو بدونی، وجود تو تو این چند ماه باعث شده

نصف جایگاه آوا رو بگیری تو قلبم

، قبلش همش مال آوا بود ولی الان بدون نصفش رو برای خودت کردی، تو الان دلیلی هستی برای اینکه بتونم نفس بکشم و قلبم

بتونه به راحتی خون پمپاژ کنه

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_سی

آیدا

لبخندی زد و گفت :

– منم..

آروم رویه صورتم خم شد

سرم رو جلوتر بردم و لب همامو روی لب هاش گذاشتم

شروع کرد به بوسیدن

، بوسیدن توسط اون می‌تونست بهترین درمون برای درد هام باشه

منم همراهیش کردم

دستش رو گذاشت پشت گردنم و من رو بیشتر به خودش فشار داد

کمی لب هاشو از لبام فاصله داد و گفت :

– قبل تو زندگی برای حکم یه حلزون سیاه و سفید رو داشت، همون قدر آروم و همون قدر بی‌رنگ و بی‌احساس، اما تو برام

رنگیش کردی خیلی آروم اما کم کم گوشه به گوشه زندگیم رو رنگیش کردی

و باعث شدی منم قلبم رو با تو تقسیم کنم، هرچند از این تقسیم خیلی راضی ام

با پایان حرفش این من بودم که دوباره شروع به بوسیدنش کردم

صدایی از پشت سر اومد و گفت :

- ببخشید مزاحم اوقات زیباتون میشم اما من فعلا دوس ندارم از الان عمه بشم
حالا تصمیم گیری با خودتونه دیگه

خیلی سریع از کسرا فاصله گرفتم و سرم رو برگردوندم

با خجالت گفتم :

- کمند....

کمند برای اینکه کمی روحیه‌مون رو عوض کنه با خبثت گفت :
- این مرده همیشه جلوش رو گرفت تو که باید جلوی خودت رو بگیری

با خجالت بیشتری گفتم :

- نگو دیگه....

کسرا گفت:

- خواهر قشنگم فضولی تو کار بزرگترا کار خوب نیستا، اوف می‌شی

کمند گفت:

- نوچ، نوچ، نوچ حداقل از زنت یاد بگیر یکم خجالت بکش

کسرا گفت :

- من و خجالت؟ چرا فکر کردی از تو خجالت میکشم، از تو بدتر باز منم

و دوباره سرش رو خم کرد و شروع به بوسیدن کرد

با مشت به سینه‌اش می‌زدم

بعد از چند ثانیه ازم جدا و شد رو به کمند گفت:

- دیدی خواهر گلم؟ فکر نکنم ادامه کار برای سنت مناسب باشه

کمند بدون اینکه چیزی بگه پشت چشمی نازک کرد و رفت

با حرص گفتم :

- چرا اینکار کردی جلوش؟ زشته کسرا کلی خجالت کشیدم

دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و گفت :

- خجالت نداره که زنی دوست دارم ببوسمت حالا میخواد جلوی هرکسی باشه

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

آیدا

دوباره مشتی به بازوش زدم

گفتم :

- خیلی پررویی...

گفت :

- خوبه تو چنین کارهایی پرو بود، از الان یاد بگیر در آینده‌ای نه چندان دور به درد می‌خوره

با حرص گفتم :

- آره باید یاد بگیرم جلوت کم نیارم

خنده جذابی کرد

با لبخندی که تو اون موقعیت می‌تونست از هر لبخندی که تا به حال زدم زیباتر و واقعی تر باشه نگاهش کردم

چرا تا الان دقت نکرده بودم...

صحنه خندیدنش جذاب ترین و بی‌نقص ترین نقاشی‌ای بود که می‌شد کشید،

هرچند خندیدنش اونقدر زیبا بود که

نقاش‌هایی مثل من قادر به کشیدن چنین زیبایی‌ای نبودن

با صدای کسرا به خودم اومدم

گفت :

- آیدا؟ خوبی؟ چرا به ساعته زل زدی به من؟

گفتم :

- تا حالا بهت گفته بودم خندیدنت باعث به وجود اومدن یه صحنه شگفت‌انگیز و رویاییه؟

با پررویی گفت :

- نه ولی خوشحال شدم بعد این همه مدت به این زیبایی درونیم پی بردی...

بعد زد زیرخنده دوباره

گفتم :

- خوبه، خیلی خوبه خنده‌ات، همیشه بخند حتی تو بدترین شرایط، حتی وقتی احساس کردی فقط خودت تو زندگی موندی،

اون موقع این خنده‌ات علاوه بر خودت میتونه دیگران رو هم نجات بده

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_سی_دو

گفت :

- خیلی داری فضا رو شاعرانه می‌کنی بهتره بریم

گفتم :

- خوبه که؟ دارم به قول خودت شاعرانه عشقم رو بهت نشون میدم

گفت :

- یه چند روز صبر کن اونوقت این منم که توقع دارم اینجوری قشنگ برام حرف بزنی، اما الان تو این موقعیت نمیتونم بهت تضمینی بدم که واقعا کمند رو عمه نکنم

مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم :

- خیلی.....

گفت :

- خیلی چی؟ بگو دیگه خانومم منتظر الفاظ قشنگتم

گفتم :

- بی‌حیایی

گفت :

- پیش تو نباشم پیش کی باشم آخه؟

بعد خنده ریزی کرد

رو بهش گفتم :

- توجه کردی تو این چند روز چقدر بی‌حیا شدی؟ بسه دیگه یکم خجالت بکش

گفت :

- پس لطفا خودت زحمتش رو بکش، برام انجامش بده

با کمی عصبانیت ساختگی گفتم:

- کسرا.....

گفت :

- جون و دل کسرا، جانم؟

... روز بعد.....

رو به آوا گفتم :

صورتش رو به طرف دیوار برگردوند

گفتم :

- آوا خانوم؟

باز هم جوابی نداد

گفتم :

- پرنسس مامان؟

با بغض گفت :

- ولم کن دیگه دوست ندالم

(ولم کن دیگه دوست ندارم)

با ناراحتی گفتم :

- چرا خب مامانی؟

جوابی که می‌خواست بده دور از انتظار نبود

گفت :

- بلای اینکه به حلف من گوش نمیدی، چلا نمیای بلیم پیش بابا؟ از اون بدت میاد؟ ولی اون گفت خیلی دوست داله گفت

حاضله جونشو بلای من و تو بده ولی تو حاضل نیستی با من بیای بریم پیش بابا

(برای اینکه به حرف من گوش نمیدی، چرا نمیای بریم پیش بابا؟ از اون بدت میاد؟ ولی اون گفت خیلی دوست داره گفت

حاضره جونش رو برای من و تو بده ولی تو حاضر نیستی با من بیای بریم پیش بابا

گفتم :

- یعنی تو دلت می‌خواد بری پیش باباییت حتی اگه من نیام؟ آره آوا؟

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_سی_سه

آیدا

با بغض و مظلومیت بیشتری گفت :

- دلم نمی‌خواد از پیشت بلم اگه تو نباشی من خیلی نالاحت میشم اما یکی اومد بهم گفت بابامه لاستم(راستم) گفت، خب منم تا

حالا بابا نداشتم، وقتایی که کمند و کتابون عمو صدرا رو بابا صدا می‌زدن خب منم دلم می‌خواست، میگی چیکال کنم؟ اگه بابا

بیاد باهاش میلم چون دوستش دالم

گفتم :

- دیگه چیزی نگو آوا برو تو اتاقت

با گریه گفت :

چلا؟ میخوای دوباله سلم داد بزنی؟
(چرا؟ میخوای دوباره سرم داد بزنی؟)

گفتم :

- نه عزیزم برو تو اتاقت میخوام فکر کنم باید تنها باشم

گفت :

- باشه من لفتم
(باشه من رفتم)

گویم رو برداشتم و به سپهر زنگ زدم

سپهر

با اسمی که روی گوشیم اومد لبخندی زدم
شماره آیدا رو که خانوم سیو کرده بودم ذوق عجیبی رو تو دلم سرازیر کرد
دکمه اتصال رو زدم و گفتم :
- سلام عزیزم، زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم زنگ زدی بهم، خوشحالم کردی

با بغض گفت :

- سپهر خواهش میکنم از من بگذر، از من و دخترم بگذر بزار بقیه زندگیم رو راحت و دور از هر بحث و جدالی بگذرونم

گفتم :

- چرا اینجوری حرف می‌زنی قشنگم؟ زندگی تو از حالا تازه قراره شروع بشه، کنار من و آوا، میخوام کنار هم بشیم یه خانواده خوشبخت

گفت :

- تو خودتم میدونی نمیتونی برام یه زندگی خوشبخت و رویایی‌ای رو بسازی، چون یه بار خرابش کردی

گفتم :

- شاید بعضی وقتا برای جبران دیر باشه، منم خیلی دیر به فکر جبران کردن افتادم، اما بالاخره افتادم، میخوام از الان زندگیت رو برات بسازم با یه شروع جدید با یه فرد متفاوتی که قراره از این به بعد تجربه‌اش کنی

گفت :

- نمیتونی، تو نمیتونی بشی اون چیزی که من برای خودم میخوام، برای زندگیم میخوام، تو نمیتونی بشی اون کسی که برای آوا بتونه بشه پدر، نمیتونی...!

آتور
گفتم :

مریم کوروسی

- وقتی دوباره کنارم زندگیست رو شروع کردی متوجه می‌شی عزیزم، من شب بین ساعت ده تا دوازده زنگ می‌زنم و ازت جواب می‌خوام، در غیر این صورت به طور قانونی برای حضانت بچم اقدام می‌کنم

گفت :

- خیلی پستی

و بعد قطع کرد

لبخنده تلخی روی لبم اومد

الان واقعا دلم می‌خواست کاش هنوز تو زمان اوایل ازدوایم با آیدا می‌موندم

دلم می‌خواست مثل اون موقع ها با شیرین کاری هاش بیشتر مجذوبش بشم

دلم می‌خواست دوباره با ذوق و شوق برام کیک و کادو بگیره، تولدم رو تبریک بگه استوری برای اولین ماهگردمون بزاره

اما تمام اینا چیزهایی بود که خودم با تبر بریدم و خشکشون کردم

و محال می‌دونم دوباره به چنین چیزایی برسم و دوباره از طرف آیدا چنین چیزهایی رو ببینم

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_سی_چهار

آیدا

کسرا گفت :

شوخی میکنی دیگه؟

با جدیت گفتم :

- نه اصلا تو این مورد اصلا شوخی ندارم مخصوصا با تو

با خنده و شیطنت گفت :

- یعنی انقدر دلت برام تنگ شده؟

گفتم :

- آره می‌خواومت، همین الان تو همین اتاق

گفت :

- یکی بود دیروز حرف از حیا می‌زد الان خودش باید برای من کلاس آموزشی بزاره

گفتم :

- اذیت نکن دیگه کسرا

با خنده گفت :

دلتنگ کل صورتش رو از نظر گذروندم و روی لب هاش مکث کردم گفتم :
- می‌تونم ببوسمت؟

با ذوق گفت :

- مال خودته ها، اصلا کل وجود من مال تو هستش برای انجام کاری نیاز به اجازه نداری

روش خم شدم و شروع کردم به بوسیدنش
این بوسه ها در این لحظات آخر از طرف من جرم که نبود، بود؟
با عطشی که هر لحظه بیشتر می‌شد می‌بوسیدمش و دستم رو در لابه لای موهاش می‌کشیدم

کسرا سرش رو عقب کشید و گفت :

- امشب خیلی عجیب شدی ها حواست هست؟

گفتم :

- نه اینطور نیست اشتباه فکر می‌کنی

خواستم به کارم ادامه بدم که گفت :

- آیدا، جواب منو بده

گفتم :

- آره عوض شدم، امروز رو شاید علاوه بر عوض شدن شاید یکمم عوضی بوده باشم

گفت :

- چی میگی حالت خوبه؟

گفتم :

- نه خوب نیستم، خودمم می‌دونم کارم اشتباهه ولی با این حال میخوام انجامش بدم، ازت خواهش میکنم از الان به بعد برای
حرفایی که میزنم منو مقصر ندون و تمام و کمال به حرفام گوش کن

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_سی_پنج

آیدا

با نگرانی گفت :

- چیشده آیدا؟ جون به لبم کردی، بگو دیگه

با کمی مکث گفتم :

- میخوام ازت جدا شم

اولش تو بهت فرو رفت ولی بعدش با صدای بلندی گفت :
- معلوم هست چی میگی؟ حواست هست دیگه؟ حالت خوبه؟

گفتم :

- اونقدر حالم بد نیست که نفهمم چی دارم میگم کسرا

گفت :

- دروغ میگی حتما اون مرتیکه آشغال مجبورت کرده، حتما به خاطر آوا مجبور شدی، آره غیر از این نمیتونه باشه

با گریه گفتم :

- کسرا... به بقیه حرفام گوش کن

گفت :

- به چی گوش کنم آیدا؟ به این مزخرفاتی که داری به هم می‌بافی، آره؟
میخوای بخاطر اون مرتیکه بی‌همه‌چیز از همه چی بگذری آره، میخوای از من بگذری، میخوای از عشقمون بگذری، تکلیف من و تو چی میشه این وسط پس؟ من و تو باید کجای این زندگی، زندگی کنیم؟

با گریه گفتم :

- تروخدا آروم باش، اگه دارم می‌گذرم بدون برای خودم خیلی سخته بدون برای خودم مثل سمی هست که دارم زره زره میخورم و اون زره زره جونم رو می‌گیره

اما مجبورم، خودت میدونی بخاطر آوا مجبورم، خودت میدونی چقدر دوست دارم کسرا، میدونی با چه نوقی منتظر روز عروسیمون بودم، با چه شادیه بی‌وصفی خریدای عروسیمون رو می‌کردم، اما نمیزاره، سپهر نمیزاره، نمی‌دونم چی به آوا گفته ولی هرچی بوده تونسته آوا رو راضی کنه، میفهمی؟
حرفایی که بهش زده، رفتاری که باهاش تو همون مدت کم کرده باعث شده دخترم حتی از منم بگذره، از تو و خانواده ای که اینجا داره بگذره، متوجه هستی؟

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_سی_شش

آیدا

ادامه دادم :

- تو این موقعیت نظر من غیر از این نمیتونه چیزه دیگه‌ای باشه، تو خودت میدونی تو و آوا خط قرمزهای زندگیم هستین، اما اون بچه است کسرا اگه انتخاب من اون بوده دلیل نیست که از تو بیشتر دوستش دارم، نه اصلا اما الان اون باید من رو پشتش داشته باشه و گرنه نابود میشه

با بغض زیادی که نزدیک به ریزش اشک هاش بود گفت :

- پس من چی آیدا، من چیکار کنم؟ من با عشقمون چیکار کنم، با غم دوری تو از خودم چیکار کنم؟ با این دردی که دیگه

نمیتونم تو رو برای خودم داشته باشم چیکار کنم آیدا؟ هان... جواب منو بده، جواب بده دیگه آیدا

گفتم :

- به جون خودت که تموم زندگیمی، مجبورم، خواهش میکنم درک کن

گفت :

- برای همین امشب انقدر احساسی شده بودی؟ روی خط قرمز هات پا گذاشته بودی تا بتونی برای آخرین بار باهام باشی آره؟

گفتم :

- آره، میخواستم برای آخرین بار حسست کنم، میخواستم برای آخرین بار تو ذهنم ثبتت کنم، تا تو این دوری با یاد تو بتونم دووم بیارم، میزاری؟

صدام مظلوم شده بود

مثل بچه های سه چهار ساله، درست عین آوا، منتها از اونا تو این مواقع عروسکشون رو می گرفتند و به این حال دچار می شدند
من طناب دار رو دور گردنم انداخته بودند و داشتند زندگیم رو ازم می گرفتند
کسرا با اشک هایی که داشت سقوط می کرد بهم نزدیک شد
دست هاش رو پشت سرم گذاشت و خودش رو به من نزدیک کرد
لب هاش رو روی لب هام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن
با دلتنگی همراهیش می کردم
من از الان اینطور بودم
بقیه زندگیم رو بدون کسرا قرار بود چطور بگذرونم؟
درحال بوسیدن هم بودیم که قطره های اشکش رو روی گونم حس کردم
دستم رو روی گونه اش کشیدم تا اشک هاش رو پاک کنم

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_سی_هفت

آیدا

دستم رو از روی گونه اش به روی پهلو هاش انتقال دادم و کمی فشار دادم
سرش رو ازم جدا کرد و به سمت گردنم برد و شروع کرد به مک زدن گردنم
می شد اسم این کار رو یک معاشقه عاشقانه گذاشت؟
نه اصلا، این کار الان برای من و کسرا حکم امضا کردن مرگمون رو داشت

.... یک ساعت بعد....

با بدنی لخت کناره کسرا دراز کشیده بودم و دست هام رو دورش حلقه کرده بودم

- کسرا...؟

بی حال گفت :

- جانم؟

گفتم :

- چرا دیگه چیزی بهم نمیگی؟

گفت :

- دیگه چیزی نمونده که بخوام بهت بگم، فقط الان دلم میخواد نگات کنم اونم یه دل سیر

با بغض گفتم :

- خیلی دلم برات تنگ میشه کسرا ولی می‌دونم رسیدن دوباره بهت برای من دیر نیست مطمئنم، مطمئنم دوباره می‌رسم

گفت :

- خیلی دوست دارم اون رسیدنی که ازش حرف میزنی زودتر برسه، خیلی زود چون منم نمیتونم زیاد دوریت رو تحمل کنم

با بغض گفتم :

- می‌رسه، حتما می‌رسه

سپهر

آیدا دیشب پیام داده بود که امروز صبح قراره از کسرا جدا بشن و صیغه محرمیت بینشون باطل بشه

و منم داشتم میرفتم دنبالش

**** #رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_سی_هشت

آیدا

رو به عمو صدرا گفتم :

- شرمندتونم عمو چون

گفت :

- حالا واقعا راهی نداره؟ مطمئنی بعدا پشیمون نمیشی؟

ناراحت گفتم :

- مشکل الان من آوا است، اونه که روی یه پا وایساده بره پیش باباش

خاله کیمیا گفت :

آتور

مریم کوروسی

– پس تکلیف تو و کسرا چی میشه شما چند روز دیگه عقدتون قرار بود باشه، می‌خواستید کارت های مراسمتون رو پخش کنید، الان می‌خواید چیکار کنید؟

همه فکر می‌کنند شما چند روزه دیگه رسماً ازدواج میکنید و مراسم می‌گیرید حتی لباس گرفتید، خریدتون رو کردین اینا رو چیکار می‌کنید؟

کسرا از پشت سر گفت :

– خیلی ساده به همه میگیم کنسل شده، درضمن من بلیت گرفتم برای روسیه می‌خوام برگردم

خاله کیمیا با بغض گفت :

– چرا برگردی مامان جان، بمون من دلم روشنه همه چی درست میشه مطمئنم

کسرا گفت :

– من دیگه دلیلی برای بودن در اینجا ندارم، میرم همون جا

خاله کیمیا با گریه گفت :

– نکن پسرم با خودت اینکار ها رو نکن

من می‌دونم الان تو دلت چه خبره، وایسا به جنگ برای زندگیت، می‌خوای ول کنی بری که این مرده خیلی راحت جای تو رو بگیره

گفت :

– من بلیت گرفتم جای بحثی نیست مامان جان

عمو صدرا گفت:

– قبلش باید مشورت می‌کردی کسرا

کسرا گفت :

– الان که گفتم بهتون

عمو صدرا گفت :

– کی می‌خوای برگردی؟

گفت :

– دوشنبه هفته دیگه، پروازم شبه

عمو صدرا گفت :

– لجاز یه دنده

کسرا گفت :

– راستی زنگ زدم محضر دار خیابون کنار آقای کیانی، میاد اینجا برای باطل کردن صیغه محرمیت

آیدا

گفتم :

- کسرا....

گفت :

- چیه؟ مگه نباید باطل می‌شد؟

گفتم :

- چرا ممنونم ازت!

صدای آیفون بلند شد

کمند گفت :

- من باز میکنم

و بعد به سمت در رفت

شاید تصمیم خودم بود ولی چرا انقدر گرفته بودم، بغض تو گلوم انقدر بزرگ بود که توان صحبت گرفتن رو ازم گرفته بود

کمند گفت :

- آقای کیانیه

رو به بقیه گفتم :

- میشه یه لحظه برم داخل اتاق پیش آوا؟ کارش دارم

عمو صدرا گفت :

- آره دخترم، برو راحت باش

به سمت اتاق رفتم و درش رو باز کردم

آوا روی تخت نشسته بود و با اسباب بازی های دورش مشغول بود

رفتم جلوش و روی زانو نشستم و گفتم :

- دختر قشنگم

آروم گفتم :

- بله مامانی

گفتم :

- یه چیزی بگم بهت؟

گفت :

- بگو

- میشه نظرت رو عوض کنی، میشه پیش من بمونی، آره؟
گفت :

- نه میخوام پیش بابام باشم

گفتم :

- آخه چرا اینکار رو میکنی دختر نازم، میدونی چقدر من کسرا رو دوست دارم، میدونی قرار بود با هم بشیم یه خانواده ولی من الان به خاطر تو دیگه نمیتونم پیشش باشم، من فول میدم تو اگه برگردی پیش بابایت هر موقع گفتم ببرمت پیشش، من طاقت دوری از کسرا رو ندارم، همونطور که طاقت دوری از تو رو ندارم

گفت :

- دلوغ میگی، من میخوام بلم پیش بابام، تو نمیای نیا من میلم
(دروغ میگی، من میخوام برم پیش بابام؟ تو نمیای نیا من میرم)

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_چهل

آیدا

از اتاق اومدم بیرون

آوا میخواست چطوری درک کنه من بدون کسرا نمیتونم زندگی کنم؟

وارد پذیرایی شدم

رو به آقای کیانی گفتم :

- سلام حاج آقا

گفت:

- سلام دخترم!

رو به میل تک نفره کنار میلی که کسرا نشسته بود، نشستم

آقای کیانی رو به عمو صدرا گفتم :

- میخواید صیغه محرمیت بین گل پسرتون و آیدا خانوم باطل بشه؟

عمو صدرا گفت :

- بله حاج آقا

آقای کیانی رو به من و کسرا گفتم :

- من وقتی صیغه محرمیت رو بین شما دوتا جوون خوندم قرار بر این بود بعد از مدتی ازدواج کنید، چی شده الان میخواید جدا

باشید، حیفه زندگی شما جوونا که با طلاق خراب بشه، شما هنوز اول راهید

کسرا گفت :

- حاج آقا ما تصمیم مون رو گرفتیم، عوض هم نمیشه، لطفا کارتون رو انجام بدید

آقای کیانی گفت :

- میخواید الان به صحبت کوتاه داشته باشید؟ شاید به توافق رسیدید

کسرا گفت :

- نه حاج آقا لازم نیست!

رو به کسرا گفتم :

- میشه چند لحظه صحبت کنیم؟

کسرا نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت :

- فقط چند دقیقه...

بعد رو به آقای کیانی گفتم :

- ما چند لحظه میریم داخل اتاق مثل اینکه آیدا خانوم حرفی دارن نمی‌تونند داخل جمع بزنند

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_چهل_یک

آیدا

همراه کسرا وارد اتاقش شدیم

گفتم :

- کسرا؟

گفت :

- بله

گفتم :

- متأسفم واقعا!

گفت :

- من ازت ناراحت نیستم، نمی‌خواد متأسف باشی

گفتم :

- میشه ازت یه درخواست داشته باشم؟ قول میدم آخرین درخواستی باشه که ازت می‌کنم!

گفت :

- بگو...

با مظلومیت و چشم‌هایی که به اشک نشسته بود گفتم :

- میشه برای آخرین بار بغلت کنم؟

گفت :

- چی؟

گفتم :

- خواهش میکنم کسرا...

سری تکون داد

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم

دستام رو دور بدنش پیچیدم

بدنش رو به خودم فشار می داد

بعد چند ثانیه دست های کسرا هم دورم حلقه شد

با ناراحتی زیادی گفتم:

- خیلی دلم برات تنگ میشه کسرا! من بدون تو نمیتونم زندگی کنم

بعدش عمیق عطر تنش رو وارد ریه هام کردم

دستی به سرم کشید و ازم فاصله گرفت

گفت :

- حسی که داری رو منم با تمام وجود دارم احساس می کنم اما بهتره دیگه نزدیک من نشی و گرنه جدا شدن نه تنها برای من

بلکه برای خودتم سخت تر میشه

گفتم :

- اما....

گفت :

- بهتره دیگه ادامه ندی، من برای خودت می گم

و بعد از پایان حرفش از اتاق خارج شد

همونجایی که وایساده بودم روی دو زانو افتادم

اشک هام سرازیر شده بود

دلم به حال خودم می سوخت، نه می تونستم برای اون کاری بکنم نه برای خودم

.*

#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_چهل_سه

آیدا

با زبون بی زبونی داشت میگفت من مثل تو نیستم

دست های سپهر مشت شد

و با لبخندی که مصنوعی بودنش به راحتی مشخص بود گفت :

- بهتر....!

عمو صدرا که جمع رو ساکت دید گفت :

- بزار حرفم رو کامل بگم پسر جان

سپهر آروم گفت :

- بفرمایید

عمو صدرا گفت :

- اگه گفتم دخترمه بدون اگه از دخترام بیشتر دوسش نداشته باشم، کمتر نیست اگه تو زندگیش با تو دچار ناراحتی بشه مطمئن باش به راحتی از تو نمی‌گذرم

سپهر از روی مبل بلند شد و گفت :

- مطمئن باشید من چنین فرصتی به شما برای اینکه بخواید من رو سرزنش کنید نمی‌دم...

بعد رو به من گفت :

- بهتره بریم...

بعدش بلند داد زد :

- آوا.....

آوا هم که انگار منتظر بود صدای باباش رو بشنوه خیلی سریع تو پذیرایی حاضر شد

به سمت سپهر رفت و خودش رو تو بغلش انداخت و گفت :

- سلام بابایی

سرم رو به سمت دیگه چرخوندم و چشم هام رو محکم بستم

نمیتونستم تحمل کنم آوا انقدر با ذوق پدرش رو صدا کنه

حالم بد می‌شد نه از اینکه آوا بابا، بابا میگفت نه، از اینکه سپهر رو پدرش خطاب می‌کرد حال بد می‌شد

از روی مبل بلند شدم و رو به بقیه گفتم :

- شما برای من خیلی عزیز هستید و خوشحالم که این چند سال باهاتون زندگی کردم، این چندسال کنار شما برای من زندگی

رویایی و قشنگی شده بود

ممنونم ازتون، خدانگهدار بعدن می‌بینمتون

با کسرا هم از طرف من خداحافظی کنید

خاله کیمیا گفت :

- ما هم همینطور قشنگم، حتما به کسرا می‌گم

عمو صدرا گفت :

- بهتره منتظرتون نذاریم بریم تا همراهیتون کنم

گفتم :

- نه لازم نیست بیاید بیرون خودمون میریم

بعد از خداحافظی از شون نگاهی کلی به خونه انداختم و از خونه خارج شدم

سپهر گفت :

_ وسایلتون کجاست آیدا؟

گفتم :

- کنار در اون خونه

و با دستم خونه‌ام رو نشون دادم

گفت :

- همینجا صبر کن میرم بیمارمشون

سری تکون دادم

آوا گفت :

- مامانی؟

بی حال گفتم :

- جانم؟

گفت :

- سلتو بیال پایین (سرتو بیار پایین)

سرم رو خم کردم و گفتم :

- پیشده؟

مشت کوچولوش رو باز کرد و گفت :

- این گردنبد رو کسرا داد بدم بهت، گفت بابایی چیزی نفهمه

با ذوق از دستش گرفتم و گفتم :

- ممنون دخترم

.*

#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_چهل_دو

آیدا

صیغه بین من و کسرا باطل شده بود و ما الان رسماً غریبه بودیم

نگاهم رو به زمین دوخته بودم که کمند آروم کنار گوشم گفت :

- چاییت رو بخور...

گفتم :

- بنظرت الان چیزی از گلوم پایین می‌ره؟

ناراحت سرش رو پایین انداخت

کتابیون هم اومده بود و اون و همسرش امیر هم شاهد جدا شدن ما بودند

امیر وارد پذیرایی شد و رو به من گفت :

- آیدا خانوم بیرون منتظرتونند، گفتند بگم بهتون سپهره

عمو صدرا گفت :

- امیر جان برو به اون آقای به اصطلاح محترم بگو بیاد داخل باید ببینمش

امیر گفت :

- چشم پدر جون....

بعد چند دقیقه امیر همراه سپهر وارد پذیرایی شدند

حتی زحمت اینکه از جایی که نشستم بلند بشم برآش و یا سرم رو به سمتش تکون بدم ندادم

بی حالت و بدون حرکت بودم

عمو صدرا سپهر رو به نشستن دعوت کرد

سپهر روی میل روبه‌روی کسرا و عمو صدرا نشست

سپهر و کسرا با نگاهشون بهم می‌گفتند دل خوشی از هم ندارند و سعی دارند چشمی هم رو بکشند

عمو صدرا گفت :

- میخواستم درمورد یه سری چیزا باهات صحبت کنم آقا پسر....

سپهر گفت :

- بفرمایید گوش میدم

عمو صدرا گفت :

- ببین آیدا قبل از اینکه قرار بود عروسم بشه دخترم بوده و هست، خودش و دخترش عضوی از خانواده من هستند و روی

چشم‌های من جا دارند پس من حق این رو دارم چه خودم و چه خانواده‌ام هر وقت دلتنگشون شدیم ببینیمش....

سپهر گفت :

- شما هر وقت خواستید میتونید به دیدن آیدا و دخترم بیاید یا برعکس اونا بیان پیشتون اما در صورتی که پسرتون همراهتون

نباشه، متوجه هستید که؟

کسرا با حرص و کمی عصبانیت گفت :

- نترس من نیستم که بخوام دور و بر زن و بچت بچرخم، حداقل من انقدر بی‌ناموس نشدم که به ناموس شخص دیگه‌ای چشم

داشته باشم

***#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_چهل_پنج

آیدا

آتور
گفتم :

مریم کوروسی

– متوجه منظورت هستم اما واقعا تحملش از الان و به این زودی برای من سخته، خواهش میکنم یکم آدم باش و مثل یک آدم رفتار کن

گفت :

– تلخیت هم قشنگه، چهرهات رو جسور تر نشون میده، بشین
اگه الان بهش چیزی نمیگفتم صد در صد از حرص زیاد میمردم
باید یه جوری خودم رو خالی می کردم

داخل ماشینش نشستم
بوی خنک و شیرینی احساس کردم
که باعث شد لبخند کوتاهی بزنم
تا رسیدن به خونه ای که سپهر از قشنگی هاش برای آوا می گفت حرفی نزدیم

ماشینش جلوی در بزرگ و سفیدی ایستاد
با ریموت در رو باز کرد و وارد شد
از همون ورود هم می شد به زیبایی بیش از اندازه و شکوه بالاش پی برد

آوا با ذوق گفت :

– چگد خونهات گشنگه بابایی
(چقدر خونهات قشنگه بابایی)

سپهر که ماشین رو پارک کرده بود به سمت آوا خم شد و با لبخند گفت :
– حالا کی گفته خونه مال منه قشنگ خانوم؟

آوا گفت :

– پس مال کیه بابایی ؟

سپهر گفت :

– این خونه مال تو و مامانت و منه، او قراره پرنسسش بشی و مامانت ملکه اش!

آوا خودش رو به سپهر نزدیک تر کرد و گفت :

– خیلی دوست دالم

(خیلی دوست دارم)

و بعد کوتاه گونش رو بوسید و با سرعت از ماشین خارج شد
به سمت من برگشت و گفت :

– می بینی حتی آوا هم با من خوبه بیا سعی کنیم تو هم با من بهتر باشی و منم برای شما بهترین باشم، زندگی با من شاید مثل
زندگی ای که با کسرا تو ذهنت ساختی نشه اما مطمئنا از اون بهتر میشه

آتور
گفتم :

مریم کوروسی

- آگه از میزان خودشیفتگی ات یکم به شعورت می‌دادی الان وضع من این نبود، اینم بگم خودتم خوب می‌دونی وقتی خونی، هم خون خودش رو حس کنه خیلی سریع باهاش ارتباط می‌گیره
آوا هم از این قضیه مستثنا نیست

***#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_چهل_چهار

آیدا

نگاهم رو به گردنبنند دادم
زنجیری به رنگ نفره‌ای که وسطش یه گل سفید کوچیک قرار داشت
ظریف و خوشگل
با لبخند بوسه‌ای به گردنبنند زدم و داخل کیفم گذاشتم
سپهر همراه با دوتا چمدون اومد کنارمون
رو به من گفت :
- وسایلتون فقط همین ها است؟

گفتم :

- آره

گفت :

- پس بریم دیگه کاری اینجا نداریم

سری تکون دادم

گفتم :

- آره بهتره بریم

بدون اینکه نگاهی به غقب بندازم از خونه خارج شدم
من نه برای راحتی خودم بلکه برای راحتی کسرا هم که شده باید یه گوشه از ذهنم بزارمش و فقط هرزگاهی بهش نگاهی بندازم
تا فقط بتونم کمی دلتنگیم رو رفع کنم
اما تا دقیقه آخر سنگینی نگاهی رو حس می‌کردم
نگاهی که می‌تونست غمگین باشه!
دلخور باشه!
و حتی پر از حرف.....
سپهر چمدون ها رو تو صندوق عقب ماشین گذاشت
و در های ماشین رو برای من و آوا باز کرد
آوا گفت :
- ملسی

سپهر گفت :

– سوار شو خانوم

چهره‌ام تو هم رفت

با اخم گفتم :

– میشه با این القاب منو صدا نزنن؟ داری با این طرز صحبت هات منو اذیت میکنی

گفت :

– بهتره عادت کنی عزیزم ما قراره زندگی قشنگی رو شروع کنیم و بهتره از همین چیزهای کوچیک شروع کنیم، اینطوری هم برای خودمون بهتره و هم برای آوا قابل درک تر!

***#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_چهل_شش

آیدا

گفت :

– بهتره بریم داخل آوا منتظرمونه

گفتم :

– باشه بریم

از ماشین پیاده شدیم

سپهر برخلاف اخلاق گندش، به گل و گیاه خیلی اهمیت می‌داد

و همین امر باعث شده بود حیاطش انقدر سرسبز باشه

و مشخص هم بود که هر روز بهشون رسیدگی میشه

درکل ظاهر و باطن سپهر متفاوت بود

علايق اون بر خلاف رفتار و گفتارش بود

حتی یادمه به ادبیات هم علاقه زیادی داشت

اما رفتارش که در اون خشونت هم گه گاهی دیده می شد نمی‌داشت سپهر ارتباط خیلی زیادی باهاش داشته باشه

در خونه رو با کلیدی که از جیبش در آورد باز کرد

اول آوا بعد من و در آخر هم سپهر وارد شد و در رو بست

رو به من گفت :

– یه کلید از خونه و حیاط داخل اتاقمه مال تو هستش رفتیم بابا میدم بهت، دو نفر هم هستند که هر روز برای نظافت به خونه

میان و غذا هم درست می‌کنند فقط لازمه هر روز صبح بگی چه غذایی میخوای

بعد از اینکه کل خونه رو به من و آوا نشون داد ما رو به طبقه بالا برد و گفت :

آتور

مریم کوروسی

– اینجا چهارتا اتاق داره، یکیش اتاق آوا و اتاق روبه‌روش هم مال تو هستش، و بافاصله چند متر از اتاق تو اتاق منه و رو به روش هم اتاق کارم، داخل همه اتاق ها سرویس و حمام هست
یه طبقه دیگه هم هست که اونجا هم سه تا اتاق داره دوتا اتاق مهمان و یک اتاق برای، نقاشی ها و کار های تو
سوال دیگه‌ای هم اگه داری بگو

گفتم :

– نه ممنون توضیحاتت کامل و کافی بود نیاز به گفتن چیزه دیگه‌ای نیست

آوا گفت :

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_چهل_هفت

آیدا

آوا گفت :

– من میخوام اتاگم رو ببینم کدوم یکیه؟

سپهر با دست نشون داد :

– اون اتاق

آوا به سمت اتاقی که متعلق به اون بود رفت

وقتی داخلش رو دید خیلی خوشحال شد و همش با ذوق از خوشگلی اسباب‌بازی هاش صحبت می‌کرد

سپهر رو به آوا گفت :

– اتاقت مورد پسند هست دختر نازم؟

آوا گفت :

– خیلی خیلی خوشگله بابایی، ملسی(مرسی)

سپهر گفت :

– خواهش می‌کنم دخترم، الان من با مامان یکم کار دارم تنهات می‌زاریم تو با اسباب‌بازی هات بازی کن باشه؟

آوا گفت :

– باشه!

سپهر

به آیدا اشاره کردم، هردو با هم از اتاق خارج شدیم

آیدا رو به سمت اتاقم راهنمایی کردم

وقتی وارد شدیم در رو بستم تا آوا متوجه صدامون نشه
از روی عسلی کنار تخت کلید آیدا رو بهش دادم و گفتم :
- این از کلیدت و اینکه....

گفت :

- و اینکه چی؟

گفتم :

- ببین خودت بهتر میدونی تو تا چند ماه نمیتونی با من ازدواج کنی چون تازه از نامزدت جدا شدی پس تا اون موقع مطمئن
باش من رعایت شرایط تو رو می‌کنم، تو هم با من جلوی آوا مهربون تر رفتار کن، باشه؟

گفت :

- باشه ممنونم

**

کسرا

به دیوار روبه‌روم خیره بودم
این چند روز برام خیلی سخت گذشت
تو این چند روز تنهایی رو با جون و دل احساس کرده بودم

هیچ وقت به نبود آیدا فکر نمی‌کردم
ولی حالا تو غم دوریش زندگیم رو میگذرونم

فردا میخواستم ببینمش
تمام وسایل هام برای برگشت آماده بود
فردا شب پرواز داشتم و قبل از اینکه برم فرودگاه می‌خواستم ببینمش و ازش خداحافظی کنم، دیگه تا مدت طولانی نمی‌تونستم
ببینمش!
شایدم برای آخرین بار!

آیدا

سپهر گفت :
- مامان زنگ زد گفت شب بریم خونشون، شام هم همونجا بمونیم، چی بگم بهش؟

گفتم :
- نمی‌دونم هرطور میلته

گفت :
- پس بریم دیگه؟
گفتم :
- خب بریم برای من فرقی نمی‌کنه

آوا رو صدا زدم و گفتم بیاد پیشمون
وقتی اومد پیشمون روی پای سپهر نشست
گفتم :

- دوست داری شب بریم مهمونی؟
گفت :
- کجا بلیم؟

گفتم :

- قراره بریم یه جای خوب، کلی هم بهت خوش می‌گذره

گفت :

- پس بلیم

(پس بلیم)

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_چهل_نه

آیدا

سپهر گفت :

- پس زنگ میزنم به مامان میگم شب میریم خونشون

گفتم :

- خوبه!

کسرا

از داخل تاکسی به در خونه‌ای که تازه آیدا توش زندگی می‌کرد خیره شدم

دست هام رو مشت کردم

برام سخت بود

خیلیم سخت، تصور اینکه در کنار سپهر باشه و کسی که قراره از پیشش برم منم زجر آور بود

دستم رو دستگیره ماشین رفت

خواستم در رو باز کنم که در خونه سپهر باز شد

اول آوا بعد آیدا از خونه خارج شدند

بدون مکث از ماشین خارج شدم

با صدای بسته شدن در ماشین نگاه آوا و آیدا به من افتاد

سعی کردم لبخند بزنم

تا شاید برای آخرین بار تصویر قشنگی از من تو ذهنشون بمونه

آوا به سمتم دوید و گفت :

- سلام کسراییی....

خم شدم و دستم هام رو باز کردم و گفتم :

- سلام خوشگل خانوم خوبی؟

گفت :

- آله تو خوبی؟

(آره تو خوبی)

گفتم :

- من خویم دلم برات تنگ شده بود شیطان خانوما

گفت :

- منم همینطول

(منم همینطور)

بوسه ای به گونه اش زدم

از بغلم بیرون اومد

منم صاف ایستادم

آیدا بهمون ملحق شده بود

با لبخند کم رنگی گفتم :

- سلام خوبی؟

آیدا گفت :

- نه خوب نیستم، تو چی؟ تو خوبی؟

گفتم :

- حال منم چندان تعریفی نداره

گفت :

- مشکلی پیش اومده اومدی اینجا؟

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_پنجاه

کسرا

گفتم :

- اگه رفتن من مشکل باشه، آره مشکل پیش اومده

با بهت گفت :

- چی...؟

گفتم :

- اومدم ازت خداحافظی کنم، دارم برمیگردم روسیه خواستم برای آخرین بار ببینمتون، مخصوصا تو رو...!

با بغضی که در چهره اش درحال پیدا شدن بود گفت :

- چرا انقدر زود؟ اصلا چرا میخوای بری؟

گفتم :

- گفته بودم قراره امروز برم، دلیل رفتنم تو بهتر از همه میتونی درک کنی

گفت :

- برای همین دوباره مهربون شدی باهام، دوباره داری بهم لبخند میزنی، هرچند تلخ؟

گفتم :

- نمیخوام دیدار آخرمون غم‌انگیز باشه، برات یه زندگی آروم و شاد آرزو می‌کنم حتی اگه شریک زندگیت دیگه من نباشم

گفت :

- دیدار آخر؟

گفتم :

- آره

گفت :

- پس منم برات آرزو میکنم کنار یک نفر غیر من خوشبخت باشی، امیدوارم دیدار بعدمون با همسرت باشی و از زندگیت لذت

ببری!

با ناراحتی گفتم :

- ممنون خدانگهدار

صدای بوق ماشین اومد

نگاهم به سمت در خونه کشیده شد

سپهر سرش رو از ماشین بیرون آورده بود و گفت :

- خدانگهدار، امیدوارم دیگه گذرمون بهم نیافته

آیدا با بغض گفت :

- خدا نگهدارت باشه کسرا، خداحافظ

گفتم :

- خداحافظ

سپهر

رو به آیدا همینطور که ماشین رو روشن می‌کردم گفتم :

- چی می‌گفت؟

گفت :

- خداحافظی کرد

- برای همین انقدر ناراحتی؟
گفت :

- تا به امروز اینطوری با واقعیت روبه‌رو نشده بودم، برام سخته!

**** #رمان_آتور
#مریم_کوروسی
#پارت_صد_پنجاه_یک

آیدا

از خونه مادرش برگشته بودیم
حتی اونا هم از وجود آوا خبر نداشتند
آوا وارد اتاقم شد و گفت :
- مامانی؟

گفتم :

- جانم عزیزم؟

گفت :

- من بلم پیش بابایی بخوابم تنها نمیتلسی؟
(من برم پیش بابایی بخوابم تنها نمی‌ترسی؟)

گفتم :

- نه، راحت باش

آوا که از اتاق بیرون رفت

منم روی تخت نشستم

از امشب باید سعی می‌کردم عشقی که دارم گوشه‌ای بزارم و دل به زندگی‌ای که الان دارم بدم، هرچند به اجبار....

*سه ماه بعد *

داشتم برای خودم و آوا غذا درست میکردم

که تلفنم زنگ خورد

تلفنم رو از روی میز برداشتم نگاهی به صفحه انداختم

شماره ناشناس بود!

تردید داشتم برای جواب دادن اما نتونستم تحمل کنم و ایکن سبز رو کشیدم

که صدای مردی پشت خط میپیچد

- سلام خانوم وقت بخیر

- سلام بفرمایید؟

گفت :

- از بیمارستان تماس میگیرم

با کمی وحشت گفتم :

- چیشده آقا؟

- شما با آقای سپهر... نسبتی دارید؟

گفتم :

- اتفاقی برای سپهر افتاده؟

گفت :

- بنده چون آخرین تماسشون با شماره شما بودم با شما تماس گرفتم، کسی پیشتون هست؟

**#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_پنجاه_سه

آیدا

گفتم :

- یکی از دوستانم حالش خوب نیست تو رو ببرم ببینیش تو هم مریض میشی، باید آمپول بزنی

گفت :

- دلوغ نميگی ديگه؟

(دروغ نميگی ديگه؟)

گفتم :

- نه

رو به کمند گفتم :

- من ديگه ميرم خدانگهدار

کمند گفت :

- خداحافظ، انشالله که اشتباهی شده

گفتم :

آتور

مریم کوروسی

– نمی‌دونم چی بگم نه آرزوی مرگشو داشتم نه آرزوی بودنش رو حال الانم یجور بی‌حسی

از کمند خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم
فشار و استرس زیادی که تو این نیم ساعت بهم وارد شده بود باعث شده بود سرگیجه و حالت تهوع شدیدی بهم دست بده
حدود بیست دقیقه طول کشید تا به بیمارستان رسیدم
خیلی سریع خودم رو به پذیرش رساندم و پرسیدم
– ببخشید خانوم سپهر کیانی کدوم بخشه؟
گفت :

– مشکلتون چی بوده و چه نسبتی باهاشون دارید
گفتم :

– تصادف کرده

با کمی مکث گفتم :

– همسرشم

گفت :

– بزارید بررسی کنم

دکتری که کنارم درحال امضا کردن چندتا کاغذ بود گفت :

– همین آقایی که چند ساعت پیش فوت شدند؟

گفتم :

– بله

گفت :

– ایشون چند ساعت پیش عمل داشتند خودم بالا سرشون بودم، اما متأسفانه حدود دو ساعت پیش فوت شدند، تسلیت میگم

گفتم :

– وضعیتش خیلی بد بود؟ خیلی درد کشید؟

گفت :

– متأسفانه به دلیل ضربه زیاد وارد شده به سرشون فوت شدند و حتما تا قبل از اینکه کاملاً بی‌هوش بشند درد زیادی رو تحمل کردند

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_پنجاه_دو

آیدا

گفتم :

– میشه حرفتون رو بگید

آتور
گفت :

مریم کوروسی

– متاسفانه همسرتون چند ساعت پیش به تصادف شدید داشتند، ما تازه تونستیم به شماره شما دسترسی پیدا کنیم همسرتون نیم ساعت قبل فوت شدند

با بهت همونجایی که بودم نشستم

گفتم :

– چی؟

گفت :

– آقای سپهر... چند ساعت قبل به تصادف شدید داشتند، تیم پزشکان ما نتونستند کاری برای ایشون انجام بدن، نیم ساعت پیش ایشون فوت کردند

گفتم :

– یعنی چی، مگه میشه همینطوری الکی الکی کسی بمیره، حرفتون اصلا شوخی قشنگی نبود

گفت:

– خانوم ما آنقدر بیکار نیستیم که بر شما شوخی کنیم، جوری که پلیس ها گفتند مثل اینکه تو جاده سرعتشون زیاد بوده و نتونستند ماشین رو کنترل کنند برای همین ماشینشون از لاین جاده خارج شده و ایشون هم پرت شدند بخاطر اینکه سرشون ضربه شدیدی خورده نتونستند طاقت بیارند الانم اگه دوست دارین آدرس رو یادداشت کنید، تشریف بیارید بیمارستان

گفتم :

– ببخشید، آدرس رو بگید

بعد از نوشتن آدرس اون مرد هم قطع کرد دست خودم نبود اما دلیل این اشک هایی که بیوقفه می ریختند رو نمی فهمیدم

نیم ساعت بعد

روبه روی خونه عمو صدرا بودم به کمند زنگ زدم و جریان رو تعریف کردم و قرار شد آوا رو ببرم پیشش
رو به آوا گفتم:

– انقدر حرف نزن برو داخل من باید برم

گفت :

– کجا میخوای بلی، چلا گلیه میکنی؟

(کجا میخوای بری، چرا گریه میکنی؟)

***#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

آیدا

چشمام سیاهی رفت و باعث شد همونجا روی زمین بیافتم
صدای اطرافم دیگه برام واضح نبود
عاشقش نبودم اما مرگ براش زیادی بود،
حداقل اینطور مرگی براش دردناک و زجر آور بود

صدای دکتر بلند شد
- خانوم علوی کمک کنید به خانوم فشارشون....
دیگه صداها برام قطع شد و چشمام بسته.....

سه ساعت بعد

گفتم :

- سپهر خوبی؟
با لبخندی که شاید بی‌روح به نظر می‌رسید گفت :
- من الان دیگه خوبم، حداقلش فهمیدم برات یکم هم که شده مهمم

گفتم :

- منو مسخره کردی؟ دکترا گفتند مردی، این قضیه شوخیه مگه که با من شوخی به این چرتی می‌کنی؟

گفت :

- میشه الانو به حرفام گوش بدی، شاید دیگه فرصتی برای گفتن حرفام پیدا نکنم

گفتم :

- بگو

گفت :

- میخوام بدونی شاید بزرگترین اشتباهم در قبال تو دنبال کردن خواسته های خودم بود، خواسته هایی که فقط برام مهم بود انجام
بشن، خواسته هایی که فکر نمی‌کردم ممکنه باب میل کسی نباشه و یا باعث بشه بقیه آسیب ببینند
فقط نظر خودم مهم بود نه بقیه، فقط لازم بود خودم راضی باشم احساس بقیه برام ارزشی نداشت، منو بخاطر اشتباه به این
بزرگی می‌بخشی؟

منو بخاطر نادیده گرفتن بقیه و فقط دیدن احساسات و خواسته های خودم می‌بخشی؟

گفتم :

- یکم برای رسیدن به این حرفا دیر نیست؟

گفت :

گفتم :

- چون پدر آوایی می‌بخشتم، فقط بخاطر اینکه تو این مدت نشون دادی پدر خوبی هستی

با لبخند گفت :

- خوبه، خیلی خوبه.....

- خانوم صدای منو می‌شنوید؟

صدای دیگه ای اومد

گفت :

- آیدا بلند شو، منم کمند....

به سختی پلک هامو باز کردم که نور زیاد باعث شد کمی چشمم رو ببستم

کمند گفت :

- بهوش اومد خانوم دکتر

***#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_پنجاه_پنج

آیدا

نیم ساعت بعد

- چی شده کمند؟

گفت :

- حالت خوبه؟

گفتم :

- نه اصلا خوب نیستم

گفت :

- پدر و مادر سپهر همراه خواهرش اومدند بیمارستان وقتی مادرش فهمید غش کرد، به پدرشم یه آب قند دادند یه چکاپ کردند

سپهر هم به سردخونه منتقل شده قراره فردا بیان جسدش رو تحویل بگیرند برای دفن و بقیه کارها

الانم باباش و خواهرش داخل اتاق کناری بالاسر مادرش هستند

گفتم :

- آوا کجاست؟

آتور
گفت :

مریم کوروسی

- با مامان و بابا بیرونه فعلا از چیزی خبر نداره، کتابون هم خواست بیاد اما خانواده شوهرش خونه‌اشون بودند و نتونست خودش رو برسونه
دکترم الان میاد یه سر بزنه ازت
گفتم :
- ممنون

بعد از چند دقیقه خانومی وارد شد
گفت :

- خوبی عزیزم؟
گفتم :
- نه زیاد...
گفت :

- بهت تسلیت میگم، میدونم بخاطر خبر بدی که شنیدی از حال رفتی، اما به نظر من پیش یه دکتر خوب یه چکاپ برو، وضعیت بدنت زیاد نرمال نیست

کمند گفت :

- حتما در همین چند روز آینده خودم می‌برمش ممنونم از توضیحاتتون

دکتر بعد از چند توصیه دیگه از اتاق خارج شد
رو به کمند گفتم :

- میشه سپهر رو ببینم؟
گفت :

- نه، دکتر می‌گفت سر و صورتش داغون شده، حتی پدرش وقتی دیدش تا چند لحظه اصلا متوجه نشده که اون پسرشه
برای خودت بهتره که نبینیش

گفتم :

- باشه...

گفت :

- ناراحتی؟

گفتم :

- ناراحتم ولی ناراحتیم به گریه ختم نمیشه، شاید اصلا نشه اسمش رو ناراحتی گذاشت، شاید بخاطر سختی هایی که باعث شده اصلا ناراحت نباشم، شاید این حالت فقط یه تأسفه اونم بخاطر اینکه این چند وقت رو کنارش زندگی کردم و محبت زیادش رو به خودم و مخصوصا آوا دیدم

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_پنجاه_شش

روبه آوا گفتم :

- دختر قشنگم، چرا حرف نمی‌زنی مامان؟

گفت :

- چرا بابا سپهل لو گذاشتن تو اون چاله بعدش خاک لیختن لوش؟ گناه داله خب، گلمش همیشه؟ اصلا قلاله کی بیاد بیلون؟

چند لوزه اون توعه، اصلا دلش بلام تنگ نشده، دلش بلای تو تنگ نشده؟

(چرا بابا سپهر رو گذاشتن تو اون چاله بعدش خاک ریختن روش؟ گناه دارا خب، گرمش همیشه؟ اصلا قراره کی بیاد بیرون؟

چند روزه اون توعه، اصلا دلش برام تنگ نشده، دلش برای تو تنگ نشده؟)

گفتم :

- باباییت دیگه نمیاد پیشمون دخترم، دیگه نمیتونیم هر روز ببینیمش

گفت :

- چلا خب؟ خاکا لو از لوش بلدارین میاد بیلون، بعدش میاد پیشمون

(چرا خب؟ خاکا رو از روش بردارین میاد بیرون، بعدش میاد پیشمون)

گفتم :

- یادته گفتم کسایی که میمیرن میرن پیش خدا؟ دیگه نمی‌تونند پیش خانواده‌اشون باشند؟

گفت :

- آله

(آره)

گفتم :

- بابایی رفته پیشه خدا، دیگه نمیتونه بیاد پیشمون

گفت :

- یعنی ملده؟

(یعنی مرده؟)

گفتم :

- آره

گفت :

- خب منکه بچه خوبیم چلا نمیتونه بیاد پیش من؟

(خب منکه بچه خوبیم چرا نمیتونه بیاد پیش من؟)

گفتم :

- خب خدا بهش اجازه نمیده، بیاد کنارمون، تا ما بتونیم ببینیمش

گفت :

- خب چلا؟ من به خدا بگم تا اجازه بده بهمون؟

آتور
گفتم :

مریم کوروسی

- نمیتونی عزیزم، تازه باباییت از آسمونا هر موقع که بخواد میتونه ما رو ببینه فقط ما نمیتونیم ببینمش، هر موقع دلتنگت باشه میتونه بیاد پیشت ولی تگ نمیتونی اونو ببینی...

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_پنجاه_هفت

آیدا

گفت :

- پس من چی خب؟ من دلم یلاش تنگ میشه، من چجولی ببینمش؟
(پس من چی خب؟ من دلم براش تنگ میشه من چجوری ببینمش)

گفتم :

- میتونی هر وقت دلت تنگ شد بیایم اینجا، تازه کلی عکس داریم ازش میتونی هر روز ببینی تا دلت تنگ نشه

گفت :

- اون طولی نمیخوام، دلم میخواد خودش باشه، بیاد بگلم تنه بوسم تنه بيلم بيلون، باهم بليم شهل بازی
(اون طوری نمیخوام دلم میخواد خودش باشه، بیاد بگلم کنه بوسم کنه ببرم بیرون، با هم بریم شهر بازی)

دیگه خسته شده بودم

از اینکه تو این چهل روز هر روز همینا رو می‌گفتم بهش و اون دوباره روز بعد این حرفا رو تکرار می‌کرد

تازه برگشته بودیم خونه و آوا دوباره سوال هاش رو شروع کرده بود

از روزی که سپهر دفن شد و اون دیگه سپهر رو نمی‌دید، بی‌حوصله شده بود، دیگه بازی نمی‌کرد، زبون نمی‌ریخت، حتی خیلی

کم صحبت می‌کرد که تمامی صحبت های هر روزشم به اومدن سپهر برمی‌گشت

کتایون می‌گفت باید آوا رو پیش یک مشاور ببرم

می‌گفت شاید به خاطر مرگ سپهر شوکه شده و داره افسرده می‌شه

قرار شد خودش یه مشاور خوب بهم معرفی کنه

چیزی که عجیب بود این بود که از کسرا هم خبری نشد، مطمئن بودم خبر مرگ سپهر بهش رسیده اما، اینکه برگشته بود برام

عجیب بود، حتی از طریق فضای مجازی هم تسلیت نگفته بود، به عبارتی اصلا به مرگ سپهر واکنش نشون نداده بود

*#رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_پنجاه_هشت

چند ماه گذشته بود با صحبت های مشاور حال آوا روبه بهبودی بود
اما در این میان کسی به فکر او هم بود؟
به فکر اوایی که تنها بود

تنها شده بود و مشتاق دیدار با کسی که چند ماهی بود خبری ازش نبود
در سر این مادر جوان فکر ها می گذشت

شاید دیگر او را نمی خواهد
شاید به کسی دیگر وابسته شده
و شاید هایی که هر لحظه در سرش جولان می دادند

خب حق هم داشت
چرا خبری ازش نبود
چرا خبری ازش نمی گرفت
یعنی فراموشش کرده بود...؟

کسرا

تو روسیه نتونستم زیاد دووم بیارم
برای همین هم بود که بعد از چند ماه برگشتم
خواستم برم خونه اما کسی در رو باز نکرد

فکر کردم شاید پیش آیدا باشند
برای همین به تاکسی آدرس خونه آیدا رو دادم
میدونستم فکر کردن بهش گناه بود
اما به راحتی نمی شد فراموشش کرد
ولی صحبت کردن معمولی که باهاش مشکلی نداشت، داشت؟

روبه روی خونه آیدا تاکسی نگه داشت
از ماشین پیاده شدم
بنر های کنار در توحه امو جلب کرد

کسی فوت شده بود که کنار های در بنر های سپاه و تسلیت زده بودند؟
تا نگاهم به متن بنر افتاد خشک شدم
دستم که می خواست چمدونم رو از راننده تاکسی بگیره توان این رو نداشت تا اون رو بگیره

کسرا را برگشت
حال آوا بهتر شد
زندگیمون قشنگ تر شده بود

بلاخره من و کسرا هم تونستیم بعد از مشکلاتمون یه زندگی خوب رو با هم بسازیم
زندگی ای کل تو این بیست و چند سالی که گذشته بود خیلی شیرین بود

مشکلات داشتیم تو این سالها، ولی خدایی که برای این زندگی بهمون کمک کرد، همیشه حواسش بهمون بود
تو دو سال اول زندگی متوجه شدم، دیگه نمیتونم باردار بشم

دوران سختی بود، نمیتونستم قبول کنم که دیگه توان مادر شدن رو ندارم و نمیتونم بچه دیگه‌ای داشته باشم
دو سال بود که ازدواج کرده بودیم اما من نمی‌تونستم بچه دار بشم

ولی بعد از یک سال با راهنمایی‌ها و درمان‌های پزشک‌های مختلف تونستم بچه دار بشم

دومین بچم، یه پسر قشنگ شبیه کسرا بود
پسری که برای همه‌مون عزیز شده بود
و برای آوا یه برادر و همبازی خوب...
تو این چندسال برادری شده بود که آوا اون رو با هیچ چیزی عوض نمی‌کرد

آوا بیست و هفت سالش بود و آوین نوزده سال...
من و کسرا هم بزرگتر شده بودیم
دیگه اون جوون‌های بیست و چند ساله نبودیم و خودمون دوتا بچه بالغ داشتیم

وقتی آوین ده ساله بود، مامان کیمیا فوت شد... کسرا در اون زمان سخت‌ترین شرایطش رو می‌گذراند
بابا صدرا و بقیه هم که جای خود دارند

اما همینش خوب بود که دیگه تموم شده بود... چندسالی بود که دیگه غم در خونه هامون رو نزده بود

کسرا از حمام بیرون اومد و بعد از پوشیدن لباس‌هایش کنارم رویه تخت دراز کشید....

- به چی فکر می‌کنی خوشگل خانوم؟

لبخندی زدم

- دارم به یه آقای خوشتیپ فکر میکنم که فقط مال منه، خیلی وقت هم هست که مال منه

با چشم هایی که خوشحالی در اون ها دیده می‌شد گفت :

- میدونی که اون مرد چقدر خوشبخته...؟ چون یه خانوم ناز داره که قد دنیا براش می‌ارزه

- از خوشبختی خانومشه که یه آقای گل داره.....

لب هام رو کوتاه بوسید

- آقاش قربون خانومش بره....

**** #رمان_آتور

#مریم_کوروسی

#پارت_صد_پنجاه_نه

کسرا

نوشته بود

'تسلیت همسر عزیزتان آقای سپهر.....!'

یعنی مرده بود؟

چطوری اون که خوب بود مشکلی نداشت

پس این بنرا چی می‌گفت

به مردی که از ساختمون کناری خارج شد گفتم :

- ببخشید آقا....؟

- بله، بفرمایید

- ببخشید اینجا منزل آقای کیانیه دیگه؟

- آره بنده خدا تازه فوت شده

- چرا فوت شده؟ مشکلی داشتند؟

- راستش این بنده خدا تو جاده که بوده تصادف میکنه، چون تصادف سخت بوده فوت شده، هفته دیگه هم فکر میکنم باید

مراسم چهل‌مش باشه

- خداحافظ

راننده تاکسی گفت :

- آقا بیا وسایلت رو بگیر من کار و زندگی دارم

- شرمنده‌ام، تا یه هتل منو می‌رسونید هزینه تاکسی تا اینجا رو که پرداخت کردم، هرچقدر هم از اینجا تا هتل شد پرداخت می‌کنم

- بیا سوار شو، کل شهر ما رو دور دادی امروز پسر...

سری تکون دادم

حرف حق که جواب نداشت

بنده خدا راست می‌گفت

سوار ماشین شدم

سپهر شاید بد بود

اما راضی به مرگش هم نبودم

من شاید هنوز هم آیدا رو فراموش نکرده بودم اما خودم رو قانع کرده بودم که اون الان زندگی خودش رو با فرد دیگه‌ای می‌گذرونه

الان چی به سر اون و آوا اومده؟

در چه حالی‌ان؟

خودمم جواب این سؤال رو می‌دونستم

حالشون مطمئن خوب نبود

الان نشون دادن خودم شاید زیاد مناسب نبود

شاید بقیه فکر می‌کردند که تا شوهرش مرده من پا پیش گذاشتم
این طرز تفکر اشتباه بود اما خب باز هم میون ذهن و دهان مردم گفته می‌شد

باید صبر می‌کردم تا چند ماهی بگذره و اون یکمی آروم بشه

و الان هم از اون روز چهار ماهی می‌گذره ولی من هنوز هم نتونستم با آیدا ارتباطی داشته باشم

**** خب بلاخره پارت آخرم گذاشته شد

طولانی کردم و تو یک پارت قرارش دادم

الانم یه حالی دارم نمی‌دونم چمه؟ □□□□

ولی بنظرم اینطوری پایان قشنگ تری بود براشون
اینکه دیگه کنار هم

از همتون هم ممنونم که کنارم بودین قشنگام
نقد و نظراتتون تو روال رمان خیلی بهم کمک کرد
از همگیتون ممنونم ☺

امیدوارم که در آینده هم همراه من و رمان های دیگم باشید ☺☺☺☺☺

نظراتتون رو بگید که خیلی خیلی برام مهمه